


♥! الهی

چه بی اندازه عاشقی کردن
در درگاهت زیباست

مهربانم من معنی توکل را
در زمان سختی ها دانستم.




و دانستم عشق همان بی
نیازی به هر آنچه جز

توست. 

دانستم می شود با تمام

نداشته ها شاد بود و

قدردان 

دانستم ایمان، داشتن

آرزوهای بزرگ است و

صبور بودن نهایت اعتماد

انسانیت به توست 

آنگاه که دردها مرا می


رنجانند مرحمی جز تو مرا

تسکین نمی دهد 

و من هر بار شبانگاه

عاشقانه ام را با وجود تو

آذین می بندم و قلبم تنها

به مهر تو می تپد 

من در سکوت شبانه ام
عشق تو را در آسمان رصد
میکنم و شگفتی روح
انسانی ام در ستایش تو به
اوج می رسد.

عشق یعنی خدا، عشقی
که، معشوق، دلت را نمی
شکند، نمی توان عشق کسی،
بهتر از تو را پیدا کرد، او
رهات نمیکند، معشوقی که
اگر بهش بد کردی، حتی

هزاران بار و بازهم بدر
خانه اش بروی، دست رد به
سینه ات نمی زند، فقط تو
بگو خدا،،، اون تا اخرش
رامی خواند، راه رابته
نشان می دهد، راهی که
میدونی اخرش بن بست
نیست. ولی اگر خودت،
وسط راه، به فرعی پیچی
وگوش بحرف ندی، به بن
بست میرسی، ولی بازهم
رهات نمی کند، حتی اگر

کارت، به تارمو وصل باشد،

..نمیگذارد پاره شود

اما عشق به ادم، تا یه مدتی

خوبه، پشتته،،،، اما همین

که بهش دلگرم میشی و

احساس میکنی که مثل

کوه پشتت ایستاده، چنان

رهات میکنه که قلبت پاره

پاره میشه، ریش ریش

میشه و دیگه نمی تونی به

کسی اطمینان کنی، یعنی

دیگه دلی برات باقی نمی

مونه. دوست داشتن خوبه،

....اما به اندازه

دختری در شهر کویری

ایران، پا به عرصه ی هستی

نهاد. دختری پر از

شروشورو دختری پر از

آرزوها؛ اما طوری زمینش

زدند که یک شبه آرزوهاش

جزو محالاتش شد. دیگر

مطمئن بود که آرزویی

...برایش نخواهد ماند. اما

بهتر است خودتون رمان

رابخونید و با دختر قصه ی

..ما آشنا بشید

«عشق فقط خدا»»

نویسنده: بتول منزه

ژانر: عاشقانه، اجتماعی،

مذهبی

سروصدا همه ی محله را

درببرگرفته بود، همه ی

همسایه ها در خونه ی انها

جمع شده بودن.

پدر، باحالتی نگران از اینور

کوچه به اونورکوچه

میرفت، هرچه التماس کرد؛
رضایت بده که به
بیمارستان برود قبول نکرد.
زایمان سختی داشت؛ همه
ی همسایه ها دلنگرانش
بودن، اخرم یکی از همسایه
ها طاقت نیاورد وشوهرش
رابرای گفتن « اذان»؛ به
پشت بوم فرستاد. اخه
شنیده بود، اگر کسی زایمان
سختی داشته باشه و
موذن، اذان بگوید، زایمان

راحت تر میشود.

هنوز به اشهدان الله علیا

ولی الله نرسیده بود که

صدای جیغ و گریه ی نوزاد

بلند شد. همه خوشحال

شدن و خدارا شکر گفتن.

بالاخره به هر سختی بود

به دنیا اومد، اسمش را روح

انگیز گذاشتن.

پارت اول نویسنده: بتول

منزه

عشق فقط خدا

@roman.royai

روح انگیز همه کس پدر
مادر بود. عاشقانه می
پرستیدنش او بچه ی اول
بود و عزیز؛ یادمه هر وقت
مادرش کاری داشت تا روح
انگیز نمی خوابید بسراغ
کاراش نمیرفت، که مبادا
گریه کند. روح انگیز موقع
تولدش، علامتی روی بدنش
داشت که همه می گفتن

این نوزاد نذر کرده است و
این نشان؛ نشانه ی بخت
بلندش..... روزها و سالها
گذشت و دختر قصه ی ما
بزرگتر میشد، شش ساله
بود که با چند تا از بچه
های همسایه به مکتب خانه
فرستاده شد. آموزش قران
را دوست داشت و هر روز
به عشق قران، صبح زود از
خواب بیدار میشد و با
اشتیاق برای آموزش قران

پیش قدم میشد.
دلش دریایی از عشق بود.
عشق به خدا و قران، مرتب
از «ملا» که همون معلم
مکتب خانه بود؛ درمورد
خدا سوال می پرسید. مثلا:
خدا چگونه بوجود اومده؟
چرا باید به زبان عربی
باهاش صحبت کنیم؟ چرا
نباید در نماز، فارسی حرف
بزنیم؟
همه از سوالاتش عاصی

شده بودن؛ هر وقت می‌ومد
از ملا سوالی کنه با ترکه ی
انار؛ تهدیدش می کردو نمی
گذاشت که او سوالی
بپرسد.

روح انگیز قصه ی ما؛
همینجور که روز بروز
بزرگتر میشد زیباتر و قشنگ
ترم میشد. یادمه تازه هفت
ساله شده بود. اون موقع
ها مرسوم بود اگر کسی
برای اولین بار به «سوره

عمه يتسائلون» ميرسيد،
برایش جشن میگرفتن.
طرف وسط اتاق می
نشست، و نقل و شکلات روی
سرش می ریختن و او در
همان زیر بارش نقل
و شکلات؛ سوره ی اخلاص
را سه مرتبه با صدای بلند
می خواند.

پارت دوم نویسنده: بتول

منزه

عشق _ فقط _ خدا#

@roman.royai

پدرش روزبروز؛ شیفته ی
حرکات روح انگیز میشد و
خدا را بخاطر این هدیه ی
زیبا و ارزشمند شکر می
گفت.

اگر می خواست به کوچه
برود و با دوستانش بازی
کند. خود را با روسری
و چادر نمازی که مادرش
دوسال پیش از مشهد

برایش خریده بود آماده
میکرد. هرگز کسی او را
بدون حجاب ندیده بود.
همه ی محله عاشق مرام و
دین و دیانتش بودن. همه
به نیکی ازش یاد می
کردن. تا اینکه دختر قصه
ی ما، بزرگتر شد و به کلاس
سوم راهنمایی رسید.
حدوداً ۱۴ساله شده بود. با
کسانی دوست میشد که
مثل خودش عاشق خدا

بودن.

یک روز که از مدرسه برمی

گشت؛ همین که به سر

کوچه شون رسید از

دوستاش خداحافظی کرد

و بطرف خانه به راه افتاد.

هنوز چند قدمی نرفته بود

که موتور سواری؛ با سرعت

زیاد بسمتش آمد و با یک

حرکت چادر را از سرش

کشید و ان را بطرفی پرت

کرد. روح انگیز بحدی

ترسیده بود که قادر به هیچ
عکس العملی نبود. باورش
نمیشد که کسی بخودش
اجازه بدهد و چادر را
از سرش بکشد. همینجور
هاج و واج داشت نگاهش
می کرد. پسر با موتور تک
چرخ ز دو دوباره بسمتش
آمد. روح انگیز از ترس
خود را به دیوار پشت
سرش چسباند. و این کارش
باعث شد که پسر براحتی

روبرویش بایستد. پسر
سرش را بسمت روح انگیز
برد و گفت: چقدر
خوشحالم که براحتی چادر
را از سرت برداشتم و تعجبم
از اینکه! که تو هیچ دفاعی
در مقابل کارمن انجام
ندادی.

روح انگیز فقط نگاهش می
کرد. دوباره پسر به حرف
او مدو گفت: نکنه لالی؟
اهان فهمیدم کرو لالی؟ اما

بگماهرچی مخای باش من
که خوشم اومده ازت؛ اخه
!خیلی قشنگی

پارت سوم نویسنده: بتول
منزه

عشق _ فقط _ خدا#

@roman.royai

یکدفعه اقا رضا همسر زری
خانم از خونه بیرون میاد و
موتوری رامیبینه. همین که
کمی جلوتر میاد متوجه

روح انگیز میشه. شروع به
دویدن میکنه و درهمون حا
ل به پسره ناسزا میگه:
حرومزاده مگه خودت
خواهر و مادر نداری؟ مگه
خودت ناموس نداری؟ لا
مذهب بی دین... باسرو
صدای اقا رضا؛ بیشتر
همسایه ها بداخل کوچه
میریزن. روح انگیز از وقت
استفاده می کنه و با
سرعت بسمت اون طرف

کوچه میدوه. چادرش را از
روی زمین برمی داره و اون
را می تکونه و روی سرش
می اندازه چند تایی از
همسایه ها به کمک اقارضا
می رند و پسره را می زنند
و خونین ومالین رهاش می
کنن وبهش میگن اگه دو بار
ه مزاحم ناموسشون بشه و
یا در این محل پیداش بشه
دیگه بهش رحم نمی کنن
وقتی به خونه رفت

اشکهاش جاری شد، زیر لب
مرتب استغفرالله میگفت.
مادرش وقتی حال و روز
روح انگیز را دید سراسیمه
به سمتش اومد و گفت:
دخترم چی شده؟ این چه
حال و روزیه؟ چرا اینقدر
چادرت خاکیه؟ راستی
چخبره داخل کوچه، اینقدر
سرو صدا است؟ روح انگیز
به مادرش نگاهی کرد و تمام
جریان رابراش تعریف کرد.

مادر دستی به سرو صورت
دخترش کشید و خداراشکر
کرد که اتفاق بدی برای بچه
اش نیفتاده.

مادر روح انگیز چادر را
ازش گرفت و گفت: تا تو
داخل خونه می شوی و
لباسات را عوض میکنی من
هم چادرت را می شویم که
تا بعد از ظهر خشک شود.
اخره خونه ی عصمت خانم،
ختم انعام گذاشتن

وعصمت خانم ازم خواسته
که حتما تورا با خودم ببرم،
چون می خواد تو برایشون
قران بخونی.

روح انگیز در جواب
مادرش گفت: باشه، هر رقم
که صلاح می دونی. من
برم کمی از درسها را
بخونم و برای عصر آماده
باشم.

عصر با مادر؛ بخونه ی
عصمت خانم رفتن.

جمعیت نسبتاً زیادی اونجا
بود. هنوز مراسم بطور
رسمی شروع نشده بود و
خانم روضه خورش؛ نیومده
بود.

عصمت خانم بطرف انها
اومد و بعد از خوش آمد
گویی؛ از روح انگیز
خواست سوره ی انعام را
با صدای بلند بخونه
پارت چهارم نویسنده: بتول
منزه

رمان # عشق _ فقط _ خدا



@

روح انگیز رحل قران را
جلوی خود ش قرار دادو با
صدای بلند شروع بخوندن
سوره کرد. هنوز چند
صفحه ای از اون را بیشتر
نخونده بود که مداح نیز به
او ملحق شد. هنوز به
اواسط قران نرسیده بود

که مداح ازش خواست
اجازه بده تا او چند دقیقه
روضه بخونه. مداح قبل از
سوگواری کمی در مورد خدا
و اطاعتش صحبت
کرد. سپس داستان زیبایی
را نقل کرد: «عابدی بود که
در دل کوه با خدا راز و
نیاز میکرد،
و خدا هر شب به
فرشتگانش امر میکرد تا از
طعام بهشتی

برای او ببرند و او را
...بدینگونه سیر نمایند
بعد از ۷۰ سال عبادت ،
روزی خدا به فرشتگانش
گفت:

امشب برای او طعام نبرید،
بگذارید امتحانش کنیم
آن شب گرسنگی بر عابد
غالب شد. طاقتش تمام شد
و از کوه پایین آمد و به
خانه بت پرستی که در
دامنه کوه

منزل داشت رفت و از او
طلب نان کرد،
بت پرست ۳ قرص نان به
او داد و او بسمت عبادتگاه
خود

حرکت کرد. سگ نگهبان
خانه بت پرست به دنبال او
راه افتاد،

مرد عابد یک قرص نان را
جلوی او انداخت
سگ نان را خورد و دوباره
راه او را گرفت، مرد

قرص دوم نان را نیز جلوی
او انداخت و خواست برود
اما سگ دست بردار نبود و
نمی گذاشت

.مرد به راهش ادامه دهد.

مرد عابد با عصبانیت قرص
سوم را نیز جلوی او
انداخت و گفت

ای حیوان تو چه بی
حیایی! صاحب قرص نانی
به من داد

اما تو نگذاشتی آنرا ببرم؟
ناگاه سگ به سخن آمد و
گفت: من بی حیا نیستم
من سالهای سال سگ در
خانه مردی هستم
شبهایی که به من غذا داد
، پیشش ماندم
شبهایی هم که غذا نداد باز
، هم پیشش ماندم
شبهایی که مرا از خانه اش
راند، پشت در خانه اش تا
...صبح نشستم

تو بی حیایی، که عمری
خدایت هر شب غذای شبت
را

برایت فرستاد و هر چه
خواستی عطایت کرد، یک
شب که

غذایی نرسید، فراموشش
کردی و از او بریدی
و برای رفع گرسنگی ات به
در خانه یک بت پرست
آمدی
...و طلب نان کردی

مرد با شنیدن این سخنان

منقلب شد

و به عبادتگاه خویش

«بازگشت و توبه کرد

مداح بعد از داستان زیبایی

که تعریف کرد، ادامه داد:

خداوند اون قدر بزرگ

است و مهربان که اگر هزار

بار خطا کنی و بسویش باز

گردی؛ تورا مورد عفو

و رحمت خودش قرار می

دهد..

پارت پنجم

نویسنده: بتول منزہ

رمان # عشق _ فقط _ خدا



@ roman.royai.xpilor

روح انگیز دستش را بالا برد

و گفت: من چندین ساله که

برام این سوال پیش اومده

که خدا چگونه بوجود

اومده؟ خدا از چیست؟

مداح کمی فکر کرد و گفت:

افرین به تو دختر باهوش و

بادرایت، خوشحالم که تو
جمع ما چنین افرادی
هستن. من برای اینکه
جواب سوالت را بدم و تو به
اونی که می خوای بررسی؛
داستانی از حضرت علی
(ع) را می گویم که ایشان
در جواب این سوالات
فرمودند:

در چه سال و تاریخی
خدایت به وجود آمد؟
امام فرمود؛ خداوند وجود

داشته قبل از بوجود آمدن
زمان و تاریخ و هرچیزی که
وجود داشته.

گفتند چه طور میشود؟
هرچیزی که به وجود آمده
یا قبلش چیزی بوده که از
او به وجود آمده و یا تبدیل
شده!

: امام علی (ع) فرمود

قبل از عدد ۳ چه عددی

است ؟

گفتند: ۲

امام پرسید: قبل از عدد ۲

چه عددیست ؟

گفتند: ۱

امام پرسید: و قبل از عدد ۱

؟

گفتند: هیچ

امام فرمود: چطور میشود

عدد یک که بعدش اعداد

بسیاری هست قبل نداشته

باشد ولی قبل از خداوند که

خود احد و واحد حقیقی

!است نمیشود چیزی نباشد

گفتند: خدا کجاست و کدام

!! جهت قرار گرفته؟

امام فرمود: همه جا حضور

دارد و بر همه چیز مشرف

است .

گفتند: چطور ممکن است

که همه جا باشی و همه

جهت اشراف داشته

!باشی؟

:امام فرمود

اگر شما در مکانی تاریک

خوابیده باشید صبح که

بیدار شوید روشنایی را از

کدام طرف و کجا می

بینید؟

گفتند: همه جا و از همه

طرف

امام فرمود: پس چگونه

خدایی که خود نور

سماوات و ارض است

نمیشود همه جا باشد؟

گفتند: پس جنس خدا از

نور است اما نور از

خورشید است خدا از

چیست!؟

چطور میشود از چیزی

نباشی همه جا هم باشی

قدرت هم داشته باشی!؟

امام فرمود: خداوند

خودش خالق خورشید و

نور است آیا شما قدرت

طوفان و باد را ندیده آید؟

باد از چیست که نه دیده

میشود نه از چیزی است، در

حالی که قدرتمند است؟

خداوند خود خالق باد

است.

گفتند: خدا را برایمان

توصیف کن. از چه درست

شده؟

ایا مثل آهن سخت است؟

یا مثل آب روان؟

ویا از گاز است و مثل دود

و بخار است!؟

:امام فرمود

ایا تا به حال کنار مریضی

در حال مرگ بوده اید و با

او حرف زده اید؟

گفتند : آری بوده ایم

. و حرف زده ایم

امام فرمود : آیا بعد از

مردنش هم با او حرف زدید

؟

گفتند نه چطور حرف بزیم

! در حالی که او مرده ؟

امام فرمود : فرق بین

مردن و زنده بودن چه بود

که قادر به تکلم و حرکت

نبود؟

گفتند : روح، روح از بدنش

خارج شد.

امام فرمود شما آنجا بودید

و میگویید که روح از

بدنش خارج شد و مُرد

حال آن روح را که جلو

چشم شما خارج شده برایم

توصیف کنید از چه جنس

و چگونه بود!؟

همه سکوت کردند.


امام علی (ع) فرمود: شما

قدرت توصیف روحی که

جلو چشمتان از بدن

مخلوق خدا بیرون آمده را
ندارید؛ چطور قادر به فهم
و درک ذات اقدس احدیت
و خدای خالق روح هستید؟

با بیان این داستان زیبا؛
روح انگیز هنوز ذهنش پراز
سوال بود. خواست دوباره
سوالی بپرسد که مداح
شروع کرد به خواندن
سوگواری اقا امام حسین
(ع) و هفتاد و دو تن از

یارانش؛ درمورد حضرت
رقیه که با اون دستهای
کوچیکش؛ خیلی از گره
هارا باز می کنه و در اخر
بیاد بانو حضرت زینب و
...صبوری ان خانم
پارت ششم نویسنده: بتول
منزه
رمان # عشق - فقط - خدا

@roman.royai.xpilor
روح انگیز با علامت خانم

مداح، شروع کرد به ادامه
..ی خواندن قران
همه از صدای خوش اهنگ
روح انگیز به وجد اومده
بودن. بعد از پایان رسیدن
قران وروضه خونی با چای
وشیرینی پذیرایی شدن.
موقعی که همه درحال
خوردن و حرف زدن بودن.
مداح کنار روح انگیز
نشست و گفت: دوست
داری با من همراه بشی و در

هر کجا از مراسم هایی که
می رم شرکت کنی و نیاز
این راه کسب درآمد کنی؟
روح انگیز در پاسخ به
سوال خانم مداح گفت:
ممنون؛ من که از خدایم.
ولی باید اجازه بدید شب با
پدرم صحبت کنم اگه اجازه
داد من باشما تماس میگیرم
و بهتون خبر میدم.
خانم مداح کارتی از کیفش
بیرون آورد و بدست روح

انگیز داد وگفت: بیا عزیزم؛
!این شماره ی تماس منه
روح انگیز کارت راگرفت
و نگاهی به اون انداخت.
خانم رضوان مولایی.
وسپس شماره تلفن منزل و
موبایل.
کارت را داخل جیب
مانتوش گذاشت و از خانم
مولایی تشکر کرد.
شب برای پدر از مراسم
گفت و سپس حرف خانم

مولایی که همون مداح بود
را برای پدر بازگو کرد. پدر
روح انگیز؛ چند دقیقه ای را
فکر کرد و گفت: من حرفی
ندارم. به شرط اینکه شبا تا
دیروقت بیرون نمونی و به
درسات هم لطمه ای وارد
نکنی در این صورت من
مشکلی ندارم می تونی
بری.

با این حرف پدر؛ روح انگیز
خوشحال شد و همونجا به

پدر قول داد که هر شب زود
برگردد و نگذاره به درسش
لطمه ای وارد بشه.

همون شب، به خانم مولایی
زنگ زد و درمورد شرایط
پدرهم گفت.

اون شب تا صبح از
خوشحالی خواب به
چشماش نیومد و خدارا
بخاطر این کار خوب و با
ارزش شکر می کرد.
وقتی با خانم مولایی

صحبت کرده بود. ایشون
خواسته بودن که هر روز
عصر از ساعت چهار تا هفت
. با او همراه بشه

پارت هفت نویسنده: بتول
منزه

رمان #عشق فقط _ خدا



@roman.royai.xpilor

روح انگیز در بیشتر مراسم
ها به همراه خانم مولایی؛
شرکت میکرد. بیشتر مواقع

قران را با صوت زیبایی می
خوند. خانم مولایی از روح
انگیز بسیار راضی بود تا
اینکه در یکی از مراسم ها
دختری بدحجاب رادید.
دختری با شلواری ۹۰ سانتی
و مانتویی کوتاه که استین
سه ربع اون فقط تا بازو
بود؛ موهایش از پشت بروی
کمرش ریخته بود و درجلو؛
نیمی از اون روی صورتش
پخش وپلا بود.

خانم مولایی همونطورکه

در وصف خدا صحبت

میکرد. گفت:

دلَم مے خواہد آرام

:صِدَايَتِ كُنْم

اللَّهُمَّ يَا شَاهِدَ كُلِّ نَجْوَى

و بِيْگـوِيْم تو خودـ

آرامِـشے

و مَن خودِ خودـ

...بیقرار

!خدایا

خرابت می شوم

مرا هر گونه که می

... خواهی بساز

إلهی وَ رَبِّي مَنْ لِي

غَيْرُكَ

تا خدا هست ، دلی تنها

!نیست

اسیر لطف خدا باش که بی

خدا ،

... زندگی هرگز زیبا نیست

خدا آن حس زیبایست

که در تاریکی صحرا

زمانیکه هراس مرگ

میدزدد سکوتت را
یکی همچون نسیم دشت
می‌گوید:

کنارت هستم ای تنها
ودل آرام می‌گیرد.
نگاهی بدختر کردوگفت:
دحترم، حجاب یکی از با
ارزش ترین چیز برای یک
زنه. بااون می تونی عفت و
پاکدامنیت را حفظ کنی!

ای زن به تو از فاطمه»

اینگونه خطابست

ارزنده ترین زینت زن حفظ

«حجاب است

خدایا!

خدایا

آرامشم را میان پیچ و خم

زندگی ای که خود رقم زدم

گم کرده ام ، آرامم کن

راهنمایم باش و ایمانم

راقوی کن

که لحظه ای تو را در خلوت

...خویش گم نکنم

...خداوندا

اگر همه ی مردم دنیا هم

مرا ، احساسم را ، مهربانی

هایم را فراموش و دستانم

را رها کردند، تو مثل

همیشه کنارم باش و

...دستانم را به خودم نسپار


خدایا آنچه از احساسم

مانده به تو میسپارم تا از

تنها دارایی ام محافظت

...کنی

خداوندا دنیایت بیش از

حد توان من سرد است به
تو ، به آغوش ، به رحمت
بی کرانت نیازمندم کودک
را در آغوش بگیر
....خدایا دوستت دارم 

نگاهت رو از من بگیر 🙏
امین یا رب العالمین
بعد از مراسم دختر بسمت
ما اومد و سپس رو بخانم
مولایی کرد و گفت: عشق
بخدا فقط حرفه! منم یه
زمونی با زور و اجبار چادر

سر می کردم. اما این اجبار
مرا به لج انداخت تا اینی
که هستم را ببینید. بنظر
من، تموم این حرفها جز
دروغ چیز دیگری نمی تونه
باشه. این حرفها تموما بی
اساسن و از قدیم در
گوشمون فرو کردن که خدا
ال است و بل. در صورتی
که اگه شما به امر به
معروف معتقد بودید، پس
باید اینم را می دونستید

که آگه کسی بخواد فرد یا
افرادی را از اشتباه دراره با
صدای بلند کسی را پند
واندرز نمیده. بلکه درخفا
باید گفته بشه.

شما طوری بامن برخورد
کردید که همه ی افراد
متوجه من شدن و من با
این برخورد؛ موافق نیستم.
خانم مولایی از حرفهای
دختر بسیار پریشون و
ناراحت شد. از دختر

معذرت خواهی کرد و حق
را به او داد.

پارت هشتم نویسنده: بتول

منزه

رمان #عشق فقط — خدا



@ roman.royai

حدود چند ماهی گذشت و

روح انگیز با ذوق و شوقی

در مراسم ها شرکت می

کرد. تا اینکه یک روز عصر

وقتی برای رفتن به مراسم

اماده میشد مادرش گفت:
وایسا اماده بشم تا منم
همراهت بیام، دوست دارم
برای یبارهم که شده؛ شرکت
کنم. مادرو دختر به همراه
هم وارد خونه ی یکی از
متوسلین بی بی دو عالم
حضرت زهرا(س) شدن
مراسم به یمن تولد خانم
فاطمه (ع) برگزار شده بود
و بیشتر مولودی خونی
بود.

خانمی دف زنی می کرد و
خانم مولایی شعرهایی در
وصف ائمه ی اطهار می
خوند. همین که رسید به
اقا حضرت ابوالفضل (ع)؛
همه اشک می ریختند و با
خانم مولایی هم نوا می
شدن.

بریزید گل یاس به گهواره»
ی عباس
که اون یار حسین است

«علمدار حسین است
دراخر مراسم به رسم ادب،
از روح انگیز خواست تا
زیارت عاشورا را بخونه.
مادر روح انگیز وقتی
صدای دلنشین دخترش را
شنید گفت: الحق که اسمت
برازنده. تموم روح و جان
را با صدایت زنده میکنی
دیگه نزدیک عید نوروز بود
و همه در تکاپوی خونه
تکونی، روح انگیز کمتر از

خونه بیرون میرفت
و بیشتر وقت خودرا برای
کمک به مادر گذاشته بود.
عید نوروز با تموم
خوشیاش و رفت و آمدهاش
پایان رسید. دوباره زنگهای
مدارس به صدا دراومده
بود.
روح انگیز تا سر کوچه رابه
تنهایی می رفت و از اونجا
به همراه دوستاش به
...مدرسه

یه روز که با دوستش سمیه
از مدرسه برمی گشت
احساس کرد کسی اونها را
تعقیب میکنه. ولی توجهی
بهش نکرد. اون روز سمیه
ازش خواست که به
خونشون بره تا کاسه ی
چینی گلسرخی راکه مدتی
پیش براشون اش برده بود
.رابگیره.
اونها با هم تا درخونه ی
سمیه اینا رفتن. سمیه وارد

خونه شدو کاسه را برای
روح انگیز آورد. روح انگیز
کاسه را گرفت و بسمت
خونه حرکت کرد. هنوز به
سر کوچه شون نرسیده بود
که موتوری نزدیکش شد
پارت نهم نویسنده: بتول
منزه

رمان #عشق – فقط – خدا



@roman.royai

خواست از دستش فرارکنه

که گوشه ی چادرش
راگرفت و کشید. روح انگیز
با دستش چادر را سفت
گرفته بود. با ترس و لرزی
که داشت گفت: تورو خدا
چادرم را نکش. چی از
جونم می خوای؟ چرا می
خوای با آبروم بازی کنی؟
پسر در جوابش لبخندی زدو
گفت: اولاً که من مزاحم
نیستم دوماً که من از اون
روز که دیدمت عاشقت

شدم وقرار نیست که ولت

کنم پس باهام راه بیا

تو بگو چکارکنم؟

— تورو خدا دست از سرم

بردار. انگار من چندساله

که بخوام ازدواج کنم. برو

دنبال کسی دیگه

— من اگه می خواستم

برم دنبال دیگری که الان

اینجا نبودم. درضمن اسمم

امیر حافظه. منتظر باش

که هر روز بعد از مدرسه

ات مرا می بینی. پس
نخواه که از م فرار کنی.
من دست بردار نیستم.
بعد با موتور تک چرخ ز دو
دستش را بسمت سرش برد
و به «حالت احترام
نظامی» گفت: بای تا فردا
عزیزم.
روح انگیز همینجور که
کاسه را در دستانش
میفشرد با خود گفت: پسره
ی پر رو! اه اه،،، بین گیر

چه کسی افتیدم؟ من امیر
حافظم. هرکی مخای باش.
...بچه پرروی بی ادب
همینطور که با خودش
.حرف می زد به خانه رسید
درب خونه را با کلید باز
کرد و وارد حیاط خونه شد
با صدای بلند، مادر را صدا
زد. مادر که داخل
اشپزخونه بود بخیال خود
که اتفاق بدی برای روح
انگیز افتیده، سراسیمه به

حیات دوید و گفت: چی
شده؟ چرا اینجور صدا
میزنی؟

روح انگیزگفت: اخه
مادرمن! تو چرا اینقدر
ترسیدی؟ دوست داشتم
یبارم شده مثل بقیه با سرو
صدا وارد خونه بشم. فکر
نمی کردم اینقدر بترسی!!؟.
...بعد هم زد زیر خنده
پارت دهم نویسنده: بتول

منزه

رمان #عشق _ فقط _

خدا 

@roman.royai

مادر که از خنده های روح
انگیز داغ کرده بود، دمپایی
را از پایش درآورد و اون
رابسمت روح انگیز پرتاب
کرد و گفت: ای دم بریده!
مرا سرکار می ذاری؟
پدر سوخته.. بعدم هردو

باهم خندیدند.

اون روز عصر خانم مولایی
با روح انگیز تماس گرفت و

ازش خواست که

در مراسمی که عصر دعوت

شده اوهم بره و قران

خونی کنه.

عصر موقعی که از خونه

خارج شد، خانم مولایی را

سوار بر ماشینش نزدیک به

خونه دید. بسمتش رفت

وسلام کردو سپس سوار

ماشین شد.

روح انگیز: فکر نمی‌کردم

بیایید دنبالم. ممنون

— خواهش عزیزم. اینورا

کارداشتم همین که زود

تموم شد تصمیم گرفتم که

دنبالت پیام. حالا خوب

کردم یا نه!!؟

— واه خب معلومه خانم

مولایی عزیز. لطف کردید

بهم.

روح انگیز از موقعی که

سوار ماشین شده بود
احساس میکرد که کسی
در تعقیبشون است ولی به
روی خودش نیورد.
مراسم در یه خونه سنتی
قدیمی بود. خونه ای بزرگ
وزیبا. پراز هشتی و پنج
دری. وسط حیاط، حوض
بزرگی قرار داشت که به
شکل مستطیل بود. وسط
اون فواره ای بود که از اون
اب میپاشید. همه چیز

رویایی و زیبا بود. با ورود
شون صاحب خونه که
پیرزنی نورانی و مهربون
بود به استقبالشون اومد،
بعد از خوش امد گویی.
اونهارا بسمت اتاقی که
مراسم دراون برگزار میشد
برد. اتاقی پنج دری بزرگ،
پراز شیشه های رنگی
وقتی درجای مخصوص
خود نشستند، خانم مولایی
به روح انگیز گفت که

خوندن قران راشروع کنه.
روح انگیز با بسم الله
الرحمن الرحيم سوره ی
انعام را تلاوت کرد. همه از
صوت زیبای روح انگیز
سراپاگوش شدن و ایه به
ایه باهاش همراهی
میکردن. نیمه های قران
بود که خانم مولایی اشاره
کرد که دیه نخونه. اوهم
سکوت کرد.
خانم مولایی شروع کرد

درمورد نماز صحبت کردن:
::در قران اومده که
به یقین انسان حریص و کم
طاقت آفریده شده است،
هنگامی که بدی به او رسد
،بی تابی می کند
و هنگامی که خوبی به او
رسد مانع دیگران می شود
)،(و بخل می ورزد
،مگر نمازگزاران
کسانی که نمازهایشان را
،دائماً به جا می آورند

و کسانی که در اموالشان
حق معینی است،
برای سائل و محروم
و آنها که به روز جزا ایمان
دارند،
و آنها که از عذاب
پروردگارش بیمناکند،
چرا که هیچ کس از عذاب
پروردگارش در امان نیست
و آنها که دامان خویش را
(از بی عفتی) حفظ می
کنند،

جز با همسران و کنیزان (که
در حکم همسرند آمیزش
ندارند)، به یقین چنین
کسانی مورد سرزنش
نخواهند بود.

و هر کس جز اینها را طلب
کند، متجاوز است.

و آنها که امانتها و پیمان
،خود را رعایت می کنند
و آنها که به ادای شهادتشان
،قیام می نمایند
و آنها که بر نمازشان

مواظبت دارند،
آنان (که چنین اوصافی
دارند) در باغهای بهشتی
گرامی داشته می شوند.

سوره ی معارج (آیات 19 تا
35)»

بعد از سخنرانی شروع به
سوگواری حضرت قاسم
(ع) کرد. بعد از اون دوباره
روح انگیز قران را ادامه داد
و بپایان رسوند.

پارت یازدهم نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

چون نزدیک به غروب بود

روح انگیز خواست که

براش اژانس بگیره تا

بخونه برگرده ولی خانم

مولایی قبول نکرد و گفت

.خودش اورا می رسونه

روح انگیز قصه ی ما، غیراز
زیبایی ظاهری، زیبایی
سیرتی و درونی داشت.
همه ی مردم محل ارزوی
چنین دختری راداشتن.
روح انگیز حالا دیه پونزده
ساله بود و خاستگاران
زیادی داشت. تا اینکه یه
شب وقتی پدر از سرکار
بخونه برمیگرده به
فرنگیس می گه: فرداشب
خاستگار برای روح انگیز

میاد. همه چی را مهیا کن
— اخه چرا بدون هماهنگی
تصمیم میگیری!!؟
روح انگیز هنوز بچه ه
، درضمن خودشم نمیخواود
ازدواج کنه
— خب میگی چکار کنم!!؟
اقای لطفی امروز به مغازه
ام او مد و منم نتونستم
روش نه بگم. خودت که
میدونی، اقای لطفی کم
کسی نیست. بزرگ و معتمد

بازار، همه بروش قسم یاد
مکن.

حالا بذار بیان ببینیم چی
میشه، هرچی خدا بخواد.
بسیار بخدا.

صبح روز بعد، مادر روح
انگیز تمام خونه راسابید.
تمام پذیرایی را به ویژه
مبل و قالی ها را با شامپو
فرش تمیز کرد بعد همه
جارا گردگیری کردو در اخر
.جارو برقی مفصلی کشید

نزدیک غروب بود که از
روح انگیز خواست به حمام
بره، سپس لباسی که مدتی
پیش برای چنین روزی،
خریداری کرده بود را بهش
داد و گفت: دخترم
اینهارا بپوش و چادرسفید
مجلسیتم سرکن.
روح انگیز لباس را از کاور
بیرون آورد. کت و شلوار
مجلسی شیک به همراه بلوز
سفیدی که گل برجسته ای

روی اون خودنمایی میکرد.

روح انگیز وقتی لباس

راپوشید از رنگش خیلی

خوشش اومد. رنگ مورد

علاقه اش، سبز یشمی.

حتی گل برجسته ی روی

بلوز هم همین رنگ بود.

شب بود و همه منتظر..

شیرینی و میوه در ظرفهای

مخصوص روی میز گذاشته

شده بود. همه چیز بنظر

عالی میومد.

همین که خواست بطرف
میوه ها بره ویه موز بر.
زنگ اف اف خونه بصدا
دراومد. پدر زود خودرا به
ایفون رسوند و در رابا زکرد
سپس روبه اونها گفت زود
باشید باید به پیشباز بریم
پارت دوازدهم نویسنده
:بتول منزه

رمان #عشق فقط خدا



@roman.royai

پدر درسالن را باز کرد و
توی حیاط روی پله ها
ایستادن. مهمونها یکی یکی
وارد میشدن. اول از همه
اقای لطفی و همسرشون.
بعد یه زن و مرد دیه و یه
دختر و در اخر... وای اینکه
همون پسره هست. چی بود
اسمش اهان امیر حافظ.
همینجور که روح انگیز
داشت اینا را باخود میگفت
سقلمه ای به پهلوش خورد.

مادرش بود. متوجه شد که
هر دو خانم دارن با اون
صحبت میکنن. سلام کردو
بهشون خوش اومد گفت.
دراخر پسره جلو اومد
همین که خواست دسته گل
رابه روح انگیز بده. او
چنان چنگی به گل زدو
ازش گرفت و با خود به
داخل خونه برد واون را
روی این پرت کرد وگفت:
..ممنون بفرمایید تو

امیر حافظ از کار روح
انگیز بسیار عصبی شده
بود. مجبور بود فعلا
خودش را نگه داره ولی
موقع رفتن با صدای ارومی
گفت: مواظب باش
کوچولو.. منتظر عواقب
اینکارت باش. بعدم با
سرعت بسمت پذیرایی
رفت.
روح انگیز باشنیدن این
حرف ها از زبون امیر

حافظ، لرزی به بدنش
نشست اما بهش توجه ای
نکرد و سپس وارد
اشپزخونه شد.

همه در حال حرف زدن
بودن. آقای لطفی پیش
دستی کرد و همه رابه
ارامش دعوت کرد و سپس
روکرد به بابای روح انگیز
وگفت: آقای اسماعیلی
عزیز. من وکه میشناسی اما

باید اینم رابگم که من
شوهر عمه ی این شازده
هستم. و بادست اشاره ای
به امیر حافظ کرد و ادامه
داد: این اقا دوست عزیز و
برادر خانم بنده. آقای
بزرگی هستن و پدر امیر
حافظ جان. ایشون هم
معصومه خانم مادر شازده
و خواهرش مریم جان. این
از خونواده ی ما. واقعیتش
این گلپسر، مدتیہ عاشق

وشیفته ی دخترت شده
وازما خواسته قدمی برایش
برداریم. خودت خوب
میدونی که تو کار خیر
حاجت هیچ استخاره ای
نیست. پسر مون مهندسه
وشرکت داره. کارشم
...بحمدالله خوبه
پارت سیزدهم نویسنده
:بتول منزه
رمان #عشق فقط خدا



@roman.royai

پدر روح انگیز سری تکون
دادو گفت: خوشبختم از
اشنایی با همگی و خیلی
خوش اومدید.

اقای لطفی ادامه داد: اگر
اجازه بدید می خوام
دخترتون را به رسم سنت
پیامبرمون، ازتون
خاستگاری کنم اما قبل از
اون، می خوام به دخترتون

بگید تشریف بیارن.

مادر روح انگیز گفت: روح

انگیز مادر، چای بریزو بیار

عزیزم.

روح انگیز چای را در

استکانهای لبه طلایی

ریخت و اون هارا با قندانی

که از همون سرویس بود را

داخل سینی بزرگی گذاشت

و بسمت پذیرایی براه

افتاد. اول چای رابه آقای

لطفی و بعد همسرش و

سپس پدر و مادر امیر
حافظ و پدر و مادر خود
و بعد مریم و در آخر سینی
را روی میز جلوی امیر
حافظ قرارداد و بسمت
مادرش رفت و کنار اون
جای گرفت.

امیر حافظ از این کار روح
انگیز اشفته شده بود. کاری
ازش بر نمیومد بناچار
سکوت اختیار کرد. فقط به
خودش گفت: همه ی اینارا

یادت بمونه تلافیش سرت
درمیارم. دور دورتووه
هرکار دوست داری بکن.
نوبت منم میشه کوچولو.
بعد دستی به دور دهانش
کشید و حواسش راداد به
حرفهای آقای لطفی.

— ببین دخترم، این پسرما
تورا دوست داره واز تو
خوشش اومده. ماشالله
اینطور که شنیدم از
اطرافیان، خاستگاران

زیادی م داری ولی با تمام

این اوصاف. دوست دارم

رک و پوست

کنده حرف دلت

رابزنی. روح انگیز دستاش

رابه هم گره زدو همینطور

که سرش پایین بود گفت:

واقعیتش من نمی خوام

ازدواج کنم. اخه هنوز سنی

ندارم درضمن من دوست

دارم درس بخونم و معلم

باشم.

— اما دخترم این دلیل
منطقی نیست. دختر من هم
تو سن پایین ازدواج کرد.
الانم خانم دکتره و سه تا
بچه داره.

— ولی شرمنده. من نمیخام
ازدواج کنم و بعدم با اجازه
ای گفت و از پذیرایی بیرون
رفت.

پارت : چهاردهم نویسنده
:بتول منزله

رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

هیچ کس هیچی نمیگفت.
اقای لطفی دستی بصورتش
کشید وگفت: خب، اینم
حرفیه برای خودش.
دوست نداره ازدواج کنه و
با زور که نمیشه. پس دلیلی
نداره که بشینیم ومزاحم
خانواده ی محترم بشیم
همین که اقای لطفی از
جاش برخاست بقیه هم از

جای خود پاشدن وبعداز
خدافظی از خونه بیرون
رفتن.

امیر حافظ بیش از اندازه
عصبانی بود. به پدر و
مادرش گفت که باید کمی
قدم بزنه و تنها باشه. بعد
اونها راول کرد و بسمت
دیگری رفت. هی با خودش
زمزمه می کرد و می
گفت: اه اه چطور دختره ی
نیم وجبی مراسمگ رویخ

کرد!!؟ مرا، امیر حافظ و....
بلایی برسرت بیارم که
مرغای هوا بحالت زار
بزنن.. صبر کن. تو مال
منی. عجله نکن. کاری مکنم
که خودت التماس کنی،
...پیام بگیرمت. وایسا
همینجور با خودش حرف
می زد و راه میرفت.
دیروقت بود که بخونه
رسید. همین که در راباز
کرد و وارد خونه شد.

متوجه شد که همه بیدارن.
پدرش تا امیر حافظ را دید
از جاش بلند شد و بسمتش
رفت. جلوش ایستاد و گفت:
وای بحالت اگر یبار دیگه
اسم این دختره را بیاری.
دختره ی بی تربیت. چطور
با ابروی ما بازی کرد!؟.
خوبه مال واموالی هم
نداشتن که اینقدر بخودش
...می نازید
در ادامه ی حرفش،

معصومه خانم وسط
حرفش پرید وگفت: راست
میگه بابات. تو با این
وضعت و کارت، همه ی
دختر ابرات سرو دست می
شکنن. فقط صبر داشته
باش خودم دختری که
لیاقتتا داشته باشه پیدا
مکنم.

امیر حافظ نگاهی به
هردوشون کرد و گفت: نه،
من فقط روح انگیز را می

خوام. هر رقم شده باشه

بدستش میارم. حالا

..میبینید

مریم که تا اون موقع

سکوت کرده بود، گفت: واه

چی داره دختره ی از دماغ

فیل افتاده! اه، چندش..

خدا بده شانس. مردم چه

شانسهایی دارن والا. بعدم

راش رو کج کردو بسمت

.اتاقش رفت

پارت پانزدهم نویسنده

:بتول منزہ

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

روح انگیز طبق همیشه با

دوستاش به مدرسه می

رفت .اما همیشه هم می

دونست که کسی تعقیبشون

می کنه ودورا دور

همراهشونه .تا اینکه فصل

امتحانات خرداد ماه شده

بود وروح انگیز بعضی

وقت ها مجبور بود که
. تنهایی به خونه برگرده
اون روز امتحان ریاضی
داشت . همین که امتحانش
را داد از مدرسه بیرون
اومد . نزدیکی های خونه
بود که امیر حافظ با موتور
جلوی رویش تک چرخی
زدو ایستاد . روح انگیز از
این کار ، شکه شده بود
فقط ایستاده بود و نگاش
می کرد . امیر حافظ از

موتور پایین اومد
وروبرویش قرار گرفت
دستش را زیر چونه ی
روح انگیز برد وگفت: به به!!
ببین کی اینجااست؟چه
سعادتى ؟
روح انگیز با دستش زیر
دست امیر حافظ زدو چونه
اش را ازاد کرد سپس کمی
عقب تر ایستادو گفت:تو
چی از جون من می خوای
؟برو دنبال کس دیگه ؟ سر

این قبری که گریه میکنی
مرده توش نیس .پس بی
! خیال من شو

— در قضا ،مرده ی قشنگی
. داخلشه .من ولت نمیکنم
ببین اگر با من کنار نیایی
کاری میکنم که خودت
بیایی التماس کنی که
بگیرمت .پس با زبون
خوش بهت مگم که این
توبمیری از اون تو بمیری ها
نیس .با من راه بیا ..نذار

کاری کنم که خودمم بهش
راضی نیستم .حالا خود
دانی !!من تا اخر امتحانات
. بهت وقت میدم
امیرحافظ دیگه منتظر
جواب نشدو سریع سوار
. موتورش شد و رفت
روح انگیز با خودش زمزمه
کرد :مثلا چکار مخاد
بکنه!!؟مگه شهر هرته !ولش
کن بابا ،فکر مکنه من با این
حرفاش مترسم ..پسره ی

... پر رو و بی ادباه
روزها و شبها می گذشت و
روح انگیز تموم اون روز را
بدست فراموشی سپرد
دیگه به اخرین امتحانش
. رسیده بود .
صبح که خواست از خونه
بیرون بره به مادرش
گفت:مامان شاید امروز
دیرتر پیام .اخه امتحان
اخرمه و می خوام وایسم
تا بچه ها هم امتحان بدن

تا بتونیم در اخر از هم
خدافضی کنیم . پس نگرانم
نشو .

اون روز هم امتحانش
را بخوبی داد وقتی از سر
جلسه بیرون اومد . مدتی
نگذشت که بیشتر بچه ها به
او ملحق شدن . باهم حرف
زدن و بیاد گذشته خندیدن
و در اخر از هم خدافضی
کردن ، تعدادی هم شماره
ردوبدل کردن ، اخه قرار بود

سال تحصیلی جدید وارد
دبیرستان یا هنرستان بشن

.

پارت شانزدهم

نویسنده: بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

همین که از بچه ها

خدا فظی کرد به دوستش

سمیه گفت: تو نمیای بریم

خونه !!؟

— نه ،اخه داییم قراره بیاد
دنبالم، بریم خونه ی مادر
. بزرگم .

روح انگیز :خب باشه .پس
من رفتم مواظب خودت
باش .خدا فظ

هنوز چند قدمی بیشتر
نرفته بود که یه ماشین با
شیشه های دودی پابه پاش
همراش شده بود .روح
انگیز هی با خود بسم الله
می گفت و ذکر می خوند

خیلی ترسیده بود تند تند
قدم بر می داشت. تا اینکه
باید وارد خیابون فرعی
میشد. ماشین هم به
همراه پیچید، هنوز چند
قدمی نرفته بود که ماشین
جلوش را سد کرد و کسی
از آن پیاده شد. همین که
سرش را بالا آورد، امیر
حافظ را دید. گفت: بازم تو
!!؟

امیر حافظ جلو او مدو

گوشه ای از چادرش رابه
همراه کوله اش ، در دست
گرفت و به طرف ماشین
کشید .روح انگیز شروع
کرد به سروصدا کردن :چی
..کار مکنی ؟ولم کن ؟کمک
همین که اسم کمک را آورد
،امیر حافظ سیلی
توگوشش زدو سپس دست
برد زیر پاش و هلش داد
داخل ماشین ،شاید اینکار
چند ثانیه هم نشد .سپس

خودشم داخل ماشین
نشست و فوری گاز داد
و حرکت کرد .

هرچی روح انگیز دادو
بیداد کرد فایده ای نداشت
.

— خفه شو چقدر زر زر
مکنی؟ خودت خاستی!!؟
— ولم کن . تورو خدا ولم کن
.اخه چی از جونم می خای
.. الان مادرم نگرانم مشه
امیر حافظ ماشین را داخل

کوچه ای خلوت برد .کناری
پارک کرد .سپس به سمت
روح انگیز چرخید
وروبروش قرار گرفت
دستش رابه سمت صورت
روح انگیز برد وگفت:ای
جونم ،قربون اشکات بشم
میدونی اگر الان زخم بودی
چکار میکردم ..بعد اشکای
روح انگیز را پاک کردو
ادامه داد :ببین من هر کاری
را که بخوام می تونم انجام

بدم ،پس نذار روی سگم
راببینی این یه چشمش بود
من و خونوادم چند روز دیه
به خاستگاریت میم
دوست دارم این دفه بله
رابگی .در ضمن ببین
اینجایی که اشکات را پاک
مکنم ،عکس جالبی شده
بگی نه !عکست را همه جا
پخش مکنم .پس با من
... بازی نکن

پارت هفدهم نویسنده:بتول

منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

بعدم روح انگیز را تا سر

. کوچه رسوند و رفت

روح انگیز در مورد این

ماجرا با کسی حرفی نزد

،تصمیم گرفت که به امیر

حافظ جواب مثبت رابده

نمی خواست با آبروی

. خودش بازی کنه

نزدیک به یه هفته از اون

ماجرا گذشت که دوباره

اقای لطفی از پدر اجازه

خواسته بود که برای

. خاستگاری بیان

اونشب مثل دفه ی قبل

،همون افراد اومده بودن.

وقتی برای حرف اخر به

اتاق رفته بودن،امیر حافظ

به روح انگیز قول داد که

بذاره درسش را ادامه بده

وقتی از اتاق بیرون او مدن
وروح انگیز جواب بله را
داد. مادر امیر حافظ
انگشتی رابدست روح
انگیز کرد. همونشب مهریه
وشیر بها هم بریدن وقرار
شد دو هفته دیگه با هم
عروسی کنن. آقای لطفی هم
برای اینکه زوج باهم راحت
باشن، صیغه ی محرمیتی
. برای مدت یه ماه خوند
طبق رسوم آزمایش خون

، خرید بازار ،، خرید جهیزیه
توی این مدت کم انجام شد
قرار شد که برای زندگی،
بخونه ی پدري اميرحافظ
که دو طبقه بود برن واونجا
... زندگی کنن

(دو سال بعد)
روح انگيز رفت لب پنجره
پرده را زد کنار ، همين که
مادر روح انگيز

(فرنگیس)درب را باز کرد با
دیدن امیر حافظ ومادرش
. ،نفسش به شماره افتاد
وقتی وارد خونه شدند
،امیر حافظ با پدر روح
انگیز شروع به صحبت کرد
.ناگهان امیر حافظ سرش
رابالا برد وبا روح انگیز
چشم تو چشم شد .چشم
هاش شکار بود از دست
. روح انگیز
(روح انگیز)

بی اختیار پرده در دستم
شل شد و افتاد یه قدم به
عقب رفتم . من نمی
خواستم با امیر حافظ
زندگی کنم ولی او ولکن
ماجرا نبود . پاهام منو وادار
کرد که به سمت اتاقم بروم
. همون موقع در ورودی با
صدای بدی باز شد و پشت
بندش صدای داد امیر
. حافظ بلند شد
—روح انگیز....روح

انگیز

خودمو پرت کردم تو اتاق و

درش را بستم .به نفس

نفس افتاده بودم .صداش

.. لرز به جونم انداخته بود

پارت هیجدهم نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

با مستی که بدر خورد از

ترس پریدم بالا وبا جیغ از

. در فاصله گرفتم

— روح انگیز، روح انگیز در

.. رو باز کن

میگم در رو باز کن منو سگ

! نکن! * روح انگیز

مثل یه جوجه تو خودم

جمع شده بودم. اخ خدایا

چرا نباید یه روز خوش تو

. زندگی داشته باشم

— باشه جواب نده ،،، درم

باز نکن ، خودم بدم . حالا

. که اینجوره در رو میشکنم

بعد محکم با پاش به در
زد. من از شدت خوردنش به
در، ناگهان ترسیدم و جیغی
کشیدم. امیر حافظ
پوزخندی زد و سپس با پا و
شونه اش اون قدر زد به در
، که ناگهان در با صدای بدی
باز شد .

با دیدنش سریع از جام
پریدم و با جیغ گفتم : چرا
حالت نیست . نمی خوامت
دوست ندارم ، بسه این همه

عذابم دادی . بسه .. سپس
دستم را بسمت گلوم اوردم
... وگفتم تا اینجام رسیده
چشم های امیر حافظ قرمز
شده بود ، اخه به نظرش یه
الف بچه چطور با روح
. وروانش بازی کرده بود
- خیلی دیگه از خونه ات
. دور موندی
روح انگیز خودش را بغل
گرفته بود وبا حق حق زل
زده بود بهش . هیچ عکس

العملی از حرف امیر حافظ

. نشون نداد

— مگه با تو نیستم زنیکه

ی خیره سر. میگم پاشو

آماده شو بریم خونه. دیه

مهمونی تموم شد. یالا زود

. باش

روح انگیز لب های ترسیده

اش را تکونی داد

وگفت: نمیام، من جایی با تو

. نمیام

سرش را کج کرد، داشت رو

حرف امیر حافظ حرف

میزد ؟

— چی زر زر کردی

، نفهمیدم !؟

حالا دیه رو حرف شوهرت

، حرف مزنی ؟ یا لایزود باش

بریم و گرنه بزور می برمت

.

پارت نوزدهم نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق — فقط — خدا



@roman.royai

— من تو را نمی خوام . تو
زورکی شوهرم شدی . با تو
جایی نمیام . بسه هرچی تو
این دو سال کشیدم از تو و
خونوات . حالا هم از اینجا
برو و مرا طلاق بده
...میدونی چیه!؟؟مهرم
. حلال جونم ازاد
—برام طلاق میخوای
!!؟؟.بعد با دو قدم بزرگ
بسمتش رفت تا روح انگیز

اومد به خودش بیاد
، دستش را بالا برد و سیلی
محکمی بهش زد . با ضربه
ی سیلیش روح انگیز پرت
. شد روی زمین

امیر حافظ خیلی عصبی
بود . اخه به نظرش روح
انگیز دیه شورش را در
. آورده بود

خم شد و موهایش را کشید
و غرید : فکر نکن که من
طلاقت میدم و توهم هر کار

.خواستی انجام بدی

نه اشتباه نکن .تو مال منی

ومن نمی دارم که ازم جدا

بشی .حالا هم پاشو آماده

شو ومثل یه زن حرف

گوش کن ،همرام

میایی .وگرنه تا دم خونه با

کمر بند سیاه و کبودت می

کنم ومی برمتفهمیدی

!!؟

روح انگیز ناله ای سرداد

.امیر حافظ موهاش را ول

کرد .روح انگیز با چشم
های اشکی بهش خیره شد
.امیر حافظ نیش خندی
. زدو کمرش را راست کرد
پدر روح انگیز جلو او آمد
وگفت:اینجا چه خبره!!؟
اینجور او مدی با زبون
خوش ،زنت را راضی کنی ؟
امیر حافظ نگاهی به روح
انگیز کردو گفت:تو که هنوز
. تمرگیدی یا لا بیوش بریم
پدر روح انگیز با داد

گفت:روح انگیز با تو جایی
نمیاد .من اجازه نمیدم با
دخترم اینجور رفتار
کنی...حالا هم خوش
اومدی !!!!

– من بدون روح انگیز
جایی نمیرم .پس الکی
دخالت نکنید که نمی خوام
. بی احترامی کنم بهتون
تا امیر حافظ اومد بخودش
بیاد ،پدر یقه اش را گرفت
ومحکم بدیوار کوبید .چون

.. یه دفعه ای بود جا خورد
پارت بیستم نویسنده: بتول
منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

_ اَخه بی ناموس زورت به
یه زن رسیده !!؟
تو چقدر بی وجدانی که
حتی به ناموس خودتم
رحم نمی کنی .؟

می خوام به زور ببریش
،اخه این چکاریه ؟
امیر حافظ حرصی شدو
یقه اش را از دست پدر
روح انگیز بیرون کشید
ولب زد :این قانونه ...زن
باید خونه ی شوهرش باشه
.منم که باید بهش اجازه
بدم یا نه .پس دخالت
نکنید .
وقتی امیرحافظ رو کرد
سمت چپ ،همون جایی که

روح انگیز بود اما اثری
ازش نبود. همین که سر
برگردوند او را دید که از
درب هال بیرون میره
.چشماش طوفانی شد
و تقلایی کرد و پدر روح
انگیز را به عقب هل داد و با
خشم فریاد زد: روح انگیز
وایسا. بگیرمت خونت
. حلاله .

همین که خواست بره ، پدر
روح انگیز شونه هاش را

گرفت و سپس گفت: برو
روح انگیز .. برو باباجان من
. جلوش را میگیرم
چی!!؟ می خواست جلوی
امیر حافظ را بگیره!!؟
امیر حافظ با بازوش به
صورت پدر روح انگیز زد
... که اون پرت شد عقب
پدر روح انگیز ناله ای
. سرداد و روی زمین افتاد
امیر حافظ پوز خندی زد
. و سریع از اتاق بیرون رفت

خبری از روح انگیز نبود
یعنی اینقدر زود رفته بود ؟
. عصبی شد

مادر روح انگیز با دیدن
امیر حافظ و پدر روح انگیز
گفت:خدا سزات را بده!ببین
چه بر سر خانواده ام آوردی
؟حیف من که تورا بجای
پسر نداشته ام دوست
. داشتم

با شنیدن این
حرفهاودندوناش را روی هم

سایید .موندن را فراموش
کرد و با سرعت بسمت درب
رفت تا خود را به روح
انگیز برسوند .موقع بیرون
... رفتن گفت:مادرم
— رفت ،توهم برو دست از
. سرما بردار .
امیرحافظ بدون اینکه
جوابی بده سریع از در
بیرون زد .وقتی از خونه
بیرون اومدو نگاهی به
اطراف انداخت وقتی روح

انگیز را دید که داره
میدووهه، خونش بجوش
اومد وبا داد گفت:— می
. کشت روح انگیز
پارت بیست ویکم نویسنده
:بتول منزه

رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

روح انگیز با شنیدن صدای
امیر حافظ، وحشت زده به
پشت سرش نگاهی انداخت

قلبش از ترس پرید تو
دهنش و شروع کرد با
سرعت بیشتری دویدن
امیر حافظ همین طور
دنبالش می یومد و فحش و
تهدید می کرد که وایسه
اما او گوشش بدهکار نبود
و فقط می دوید تا جایی که
به یه کوچه بن بست رسید
.

(روح انگیز)

نفسم حبس شد. الان باید

چه غلطی میکردم .همین
که اوادم برگردم باصورت
رفتم تو بغل عزراييل
.. زندگيم

همين كه قدمي عقب
برداشتم .امير حافظ زودتر
دستم را گرفت و فشاري داد
.از اون چهره ي ترسناكش
خودم را مرده فرض كردم
.. .ديه كارم تمومه
همين طور كه دستم را
فشار ميداد گفت:زنيكه ي

خراب، میخواستی از دست

من فرار کنی!!؟

منی که در بدر

دنبالتم. نمیدونی اب شی

بری زمین، بالاخره پیدات

. مکنم

همینجور که گریه میکردم

گفتم: اخ دستم، ولم کن

امیر حافظ.. ولم کن چی از

جونم می خوای؟

امیر حافظ بسمت جلو

هلش داد .چند قدم به جلو
رونده شد اما جلوی خودش
را گرفت تا زمین نخورد .

— وقتی با من ازدواج کردی
، نفهمیدی من چی از جونت
می خوام !!؟ حالا هم آبرو
ریزی در نیار من دوست
دارم و طلاق نمیدم .پس
مثل یه زن خوب با من
همراه شو وگرنه من می
دونم تو .

امیر حافظ روح انگیز را به

خونه ای که مرگ آرزوهاش
بود، برد. از کل ادمای این
. خونه متنفر بود.

معصومه خانم نگران شد
. او مد جلو و بادیدن روح
انگیز گفت: خدامرگم بده
،چی شده امیر حافظ !!؟
امیر حافظ با عصبانیت
گفت:چی می خواستی بشه
مادر جون!!؟عروست دیه
مارا نمی خواد. خانم دور
برداشته می خواد طلاق

. بگیره

پارت بیست و دوم نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

معصومه خانم نگاهی بهم

انداخت و دست راستش را

چند بار زد رو پشت دست

چپش و گفت: واه، خدا مرگم

بده، چه حرفا!!؟ دختر تو

که اینقدر ادعا داری و خدا

خدا مکنی ،نمیدونی طلاق

گناهه ...بعدم یه نگاه

تحقیر امیزی بهش انداخت

.

مریم خواهر امیر حافظ

جلو او مد وگفت :راست

میگه روح انگیز !!؟مگه ما

چه بدی بهت کردیم که می

خوای با آبروی ما بازی کنی

!!؟

خواست بگه همه کار .چکار

...نمیخواستید انجام بدید

روح انگیز دوسال زن
پسرشون بود و اونا خون
دختر بیچاره را توی شیشه
کرده بودن. تازه می‌گن
چکارت کردیم!!؟
باید به وقتش جواب
توهیناشون را میداد
.خواهر امیر حافظ هم مثل
مادرش آب زیر گاه بود. امیر
حافظ اومد سمتش. به
سمت جلو هلش داد

وگفت: یالا برو توخونه حالا
حالا ها حق نداری از خونه
بیرون بری ،حقی که پدرو
مادرت راببینی هم نداری
بابغض سرش را پایین
انداخت ورفت جلو .باز هم
باید بر می گشت به خانه
ای که مرگ ارزوهایش را
تجربه کرده بود .
شاید دلیلی که نتونست
هیچ وقت حسی به امیر
حافظ پیدا کنه این بود. که

حاضر نشد برای خودشون
مستقل شون . حتی حاضر
نشد بخاطر روح انگیز
دست از مادرو خواهرش
بکشه ویه خونه جدا گونه
. داشته باشن

وارد اتاق خودش شد . فقط
یه سال طبقه ی بالا بودن
و کمی راحت . همین که پدر
امیر حافظ مرد . مادرش
کاری کرد که همه ی وسایل
را جمع کردن و گذاشتن

داخل زیر زمین و فقط
وسایل اتاق خوابش را آورد
پایین و داخل این اتاق
گذاشت. و بالا را اجاره دادن
گفتن مریم خرج داره
و جهاز داره. و برای اینکه
کمک خرجشون بشه اون را
دادن اجاره .
هیچ مردی نباید وارد خونه
میشد به همین دلیل اجاره
دادن به یه دختر دانشجو
...

همین که وارد اتاق شد
،نفسش گرفت ،یادش اومد
که توی این یه سال چی
کشیده . اولین چیزی که به
چشمش خورد عکس بزرگ
شده ی عروسی خودش
وامیر حافظ بود که روی
دیوار ،بالای تخت نصب
شده بود .

پارت بیست و سه نویسنده
:بتول منزه

رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

روح انگیز رفت سمت قاب
روی تخت وایساد وقاب
چوبی رنگ را پایین آورد
وبا تنفر زل زد به عکس
. امیر حافظ .

— ازت متنفرم . الهی روز

خوش نداشته باشی

.زندگیمو به گند

کشیدی . امیدوارم یکی بدتر

ازتو گیر خواهرت بیاد . خدا

. ازتون نگذره

بعد هم حق هقش اوج

گرفت . از ته دل شروع کرد

به گریه کردن . با صدای باز

شدن در ، نگاهشو بالا گرفت

.. مریم اومده بود

فین فینی کردو با

عصبانیت لب زد . — برو

. بیرون

اما مریم برعکس در رابست

واومد سمتش . لجش گرفت

وغرید : نمی شنوی

،بروبیرون نمی خوام کسی
را ببینم .چرا دست از سرم
برنمی دارین .

مریم خودش رابهش رسوند
وبایه حرکت روح انگیز را
در آغوش گرفت .تقلایی
کردو گفت:ولم کن مریم
. ولم کن

— اروم باش فدات شم
. اروم باش

: گریه اش شدت بخشید
— اروم باشم !!؟چطوری

. اروم باشم مریم

تو بودی جای من تحمل

مکردی !!؟

مگه من چند ساله که

. اینطور باید زجر بکشم

نیستی جای من تا درک کنی

. چرا دست از سرم بر

نمیداره !!؟ ببین حتی تو هم

. دلت بحال من سوخته

حالا چطور دوباره امیر

حافظ را تحمل کنم . دردمو

به کی بگم مریم . به کی

. بگم جز خدا

خدایکه می تونه کاری

انجام بده اما هیچ کار

نمیکنه .خدایی که مرا

دوساله رها کرده .هیچ کس

. نمی تونه کاری برام بکنه

مریم روح انگیز را از بغلش

. بیرون کشید ،ناراحت بود

سامیر حافظ دوست داره

..بهتره بهش فرصت بدی

پارت بیست و چهار

نویسنده :بتول منزله

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

سرش را بالاوردو گفت
_ نمی تونم . ديه نمی تونم
تحمل کنم عشق دروغيش
را. من دوستش ندارم . ديه
دوستش ندارم و تحمل ندارم
. بدون عشق زندگی کنم
مریم ديه هیچی نگفت
فقط عمیق بهش خیره
شده بود . روح انگیز قاب را

پرت کردو روی زمین دراز
کشید و گفت: مریم برو
. بیرون می خوام بخوابم
مریم قاب را برداشت و تکیه
داد بدیوار و گفت: باشه
بخواب ، شاید حالت بهتر
شد .

.روح انگیز پوز خندی زد
روح انگیز با خودش زمزمه
کرد: حال من موقعی خوب
میشه که برم تو قبر تا از
شر همتون خلاص بشم

صدای کوبیده شدن در را
که شنید چشماش رابست
وبه خواب عمیقی فرو رفت
.

با حس اینکه دستی روی
موهایش نشست . وحشت
زده چشم هاش را باز کرد . با
دیدن امیر حافظ لرزید
توی جاش نیم خیز شد
دستش را از وسط موهای
روح انگیز کنار کشید و لب
زد : چطوری طاقت بیارم

هان .من تورو دوست دارم
جونم به این موها وصله

...

روح انگیز با حرص جواب
داد :

—اینجا چه غلطی می کنی
!! امیر حافظ

— او مدم بیدارت کنم که
بریم یچی بخوریم .از صبح
. تا حالا چیزی نخوردی
: باخشم جوابش داد
— تورو خدا ولم کن .من

نمی خوام زنت باشم
. طلاقم بده . راحتم کن . این
زندگی . مهریه ام حلاله
من نمی خوام فقط بذار
. برم .

پوزخندی زد و گفت:نچ نچ
،زنم نباشی . بعد بری زن کی
بشی !!؟فکر کردی به این
راحتی طلاق مدم !!؟نه
عزیزم ،تا اخر عمرت وردل
خودمی ،حالا هم لباسات را
عوض کن وابی به دست

وروت بزن ومثل یه کد بانو
ی عالی، بریم بسمت
آشپزخونه .بعد از کنارم
بلند شد .نگاه پر بغضی
. بهش کردم .

پارت بیست و پنج نویسنده
:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

روح انگیز از این همه
وقاحت مرد روبروش، در

شگفتی بود. بغضش را بزور
قورت داد و از جاش بلند
شد. رفت سمت کمد و درش
را باز کرد. با دیدن لباساش
توی دلش نیشخندی زد
.امیر حافظ همیشه لباس
براش می‌گرفت اما
هیچکدوم به میل او نبوده
.برای همین خیلی از لباسها
را نپوشیده بود. با خود
فکری کرد و در دل گفت
:باید اول کمی مدارا کنم

و در اخرم فرار... ناگهان با
صدای امیر حافظ از فکر
بیرون اومد. شنید که امیر
حافظ گفت: فقط ده دقیقه
وقت داری. میرم بیرون
و تو زود آماده میشی و میای
.وقتی صدای کوبیده شدن
درب را فهمید و متوجه شد
که حضور نحسش را گم
کرده، از کمد یه دست
لباسای قدیمی و کهنه که
برنگ تیره بود را پوشید

وسپس زود از اتاق خارج
شد.

امیر حافظ داشت با گوشی
حرف میزد. صدای باز شدن
در را که شنید با دیدن سرو
وضع روح انگیز عصبی شد
وبراش خطو نشون
میکشید.

روح انگیز پوز خندی زد و
قبل اینکه تلفنش تموم بشه
. رفت بسمت اشپزخونه
با صدای پای روح انگیز؛

معصومه و مریم نگاهشون

. به سمتش کشیده شد

معصومه گفت: واه این چیه

پوشیدی؟ مگه عزاداری

دختر!!؟

پوزخندی زد و گفت: مادر

جون با تموم احترامی که

براتون قائلم. باید بگم که

برای من این زندگی تمومه

ومن خودم را مرده فرض

مکنم. پس از این به بعد

همینه ولباسمو عوض

نمکنم.

معصومه چنگی به صورتش

زدو گفت: وای عروس چرا ؟

مگه ما باهات چی کار

کردیم ؟ اینقدر پررو نبودی

که . حالا هم برو چای بریزو

. برای امیر حافظم بیار

پارت بیست وشش

نویسنده :بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

اروم باشه ای گفت وبسمت
اشپزخونه رفت. با رسیدن
به اشپزخونه فکری بسرش
زد:

— رگ دستمو میزنم تا امیر
حافظ دلش بسوزه ومرا
طلاق بده.

اما اگه واقعا طوریم بشه
چی!!؟

همین که چاقو را برداشت
وخواست امتحان کنه ،امیر
حافظ وارد اشپزخونه شد

گفت: چکار مکنی دیوونه

!!؟ چاقورا بنداز !!

..یا لازود باش

روح انگیز بخیال اینکه اورا

می ترساند گفت: من خسته

شدم ،دیگه تحملت رو

ندارم .وسپس چاقورا

کشید روی رگش .اصلا فکر

نمیکرد این چاقوی میوه

خوری قدیمی ،اینقدر تیز

باشه .خون همه ی دستش

را گرفت و کم کم زانوهایش

خم شد وروی زمین افتاد
صدای فریاد همه بلند شد
اما نمی توانست تشخیص
دهد که صدا برای کیه ؟
امیر حافظ دستی زیر
سرش گذاشت . فهمید که
داره حرف میزنه اما
گوشاش کر شده بود . چشم
هاش کم کم روی هم او مد
..... و دیگه خاموشی مطلق
امیر حافظ ناباور به چشم
های روح انگیز نگاهی

انداخت. تکون شدیدی بهش

داد و گفت: نه نه

.... چشماتو نبند لعنتی

. اما او بسته بود

معصومه مادر امیر حافظ

داشت گریه میکرد و می

گفت: وای خدا مرگم بده بی

ابرو شدیم. اگر تو محل

بیچه ابرو برامون نمی

... مونه

رو کرد بسمت مادرش

و گفت: بجای اینکه بفکر

ابروت باشی .زنگ بزن به
..اورژانس .زود باش
مریم فقط اشک میریخت و
نگاه میکرد .روکرد بسمت
مریم وگفت:همینطور خیره
نشو به ما وگریه کن برو
چیزی بیار بندازم دورش
.واون هم بدون حرف رفت
.
اورژانس اومد وروح انگیز
رابه بیمارستان بردن .مادر
روح انگیز هم باخبر شد وبا

گریه وزاری به همراه پدر
روح انگیز او مد. اعصاب
همه خورد بود. حدود یه
ساعتی گذشت که دکتر از
اتاق بیرون او مد. امیر
حافظ و پدر روح انگیز به
سمتش رفتن. دکتر با
دیدنشون گفت: خدا را شکر
زود رسوندینش و بخیر
گذشت ولی باید روان
پزشک باهاش صحبت کنه
در ضمن از کلانتری هم

اومدن ومی خوان از
خانمتون چند سوال پیرسن
.

پارت بیست وهفت

نویسنده: بتول منزله

رمان #عشق – فقط – خدا



@roman.royai

دکتر برگه ای به سمت امیر

حافظ گرفت وگفت: فعلا

این نسخه را بگیر وبراش

. بیار

امیر حافظ باشه ای گفت

وبرگه را گرفت همین که

خواست دکتر بره ،زود

گفت:راستی دکتر ،کی

بهوش میاد ؟

... — تا یه ساعت دیه

— باشه ،ممنون

روح انگیز با درد چشماش

راباز کرد .نگاهی به اطراف

کرد گیج بود .چیزی بیادش

نبود.نمی فهمید که چرا

اینجاست!!؟

سرش را بر گردوند با دیدن
امیر حافظ همه چی بیادش
اومد. امیر حافظ بسمتش
رفت و روی صورتش خم
شد و گفت: تو که با خدا
بودی و خیلی بهش اعتقاد
داشتی. همون خدات مگه
بهت نگفته خودکشی گناه
کبیره است و نمیبخشه!!؟
پس قصدت از این کار چه
بود!!؟ یعنی اینقدر ایمانت

سست بود !!؟ تو نمیدونی
حتی تو قبرم حق نداری
تنها بری و من باهاتم ...هان
؟

(روح انگیز)

من از این مرد متنفرم
،مردی که براحتی با دختری
که در همسایگی ما بود
،مراوده داشت .شبهها در
کنار امیر حافظ می نشست
وبه بهانه ی مشکلات درسی

تا پاسی از شب در کنار
یکدیگر بودن . اولش در کنار
ما با فاصله می نشستند و در
مورد درس باهم صحبت
می کردند ، همین که یکی
یکی برای خواب می
رفتیم ، آنها به هم نزدیکتر
می شدند .

به شب طبق روال به اتاق
خواب رفتیم و نماز را
خوندم و کمی قرآن خوندم
و سپس لباس خواب را

پوشیدم و خوابیدم . نیمه
های شب از خواب بیدار
شدم ، جای امیر حافظ سرد
سرد بود . گلوم بسیار خشک
شده بود و احساس تشنگی
می کردم . از جام پاشدم
و همین طور با همون لباسام
از اتاق بیرون رفتم ، گوشه
ای از سالن چراغ کوچکی
روشن بود . باورم نمیشد
، امیر حافظ و دختره که
نمی خواهم حتی اسمش را

به زبونم بیارم، در بغل هم
بخواب رفته بودن، دنیا
روی سرم خراب شد. همین
جو ر شوکه زده نگاشون
می کردم. اصلا یادم به
تشنگیم نبود. روی مبل
روبه روی مبل که بخواب
رفته بودن، نشستم و همین
طور نگاشون میکردم
. با صدای معصومه خانم به
خودم اومدم. صبح شده
... بود و وقت نماز

پارت بیست وهشت .

نویسنده:بتول منزہ

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

معصومه خانم با صدای

بلندی امیر حافظ را صدا زد

وسپس تشری به من زد کہ

چرا اینجا نشستم و برو بر

نگاشون می کنم .دوباره

امیر حافظ ودختره را صدا

زدوگفت:پسر تو خجالت

نمیکشی اینجور خوابیدی ؟

پاشو ببینم وبعد با سر

پنجه های پاش به کمر و

. پاشون می زد

امیر حافظ با حالتی

متعجب سریع از خواب

پرید و دختر را پرت کرد . من

هیچی نمیگفتم ، فقط اشک

بود که روی صورتم جاری

بود . امیر حافظ از جایش

بلند شد و بستم او مد

و گفت: بخدا اصلا نفهمیدم

کی خوابم برد؟! روح انگیز
باورت میشه، بخدامن کاری
بهش نداشتم عزیزم .نریز
این اشکا را؟!!!روح انگیز
! عزیزم

دیگه توجهی بهش نکردم و
از جام بلند شدم ،بدنم
خشک شده بود با هزار
بدبختی و کمری شکسته به
سمت اتاق رفتموودرب را
قفل کردم و تا شب از اتاق
. بیرون نرفتم

چند شبی دختره اصلا
پایین نیومد و من فکر کردم
که حتما ناخواسته بوده
این اتفاق و خودش فهمیده
... و شرمنده شده

امیر حافظ هر گاه تنها
بودیم، با حرفهایش مرا به
خود مطمئن می کرد به
عشقش و به اینکه او اصلا
به من خیانت نمی کنه
تا اینکه اون روز تو خونه

... تنها بودم

حوصلم حسابی سر رفته

بود. تصمیم گرفتم دوشی

بگیرم، برای همین به حمام

اتاقم رفتم. حمام طوری

بود که داخلش رختکن

داشت و حوله و لباس را در

. ان جای می دادیم

همین که از زیر آب در

اومدم و وارد رختکن شدم

. صدایی مرا متوجه

!... خودشون کرد. وای

— پناه عزیزم، چرا اومدی

توی این اتاق!!؟

— مگه نمیبینی؟ هیچ کس

خونه نیست. خودم دیدم

که همشون باهم بیرون

رفتند.

— خب، باشه. درست نیست

از این اتاق برو بیرون، من

خودم میام بالا.

از درز درب نگاهشون کردم

هر دو بسمت تخت رفتند.

پناه لباس دکلمه ی مشکی

رنگی پوشیده بود و
موهایش را به صورت دم
اسبی بسته بود. شلوارک
. لی هم پاش کرده بود
پارت بیست ونهم
نویسنده:بتول منزه
رمان #عشق – فقط خدا



@roman.royai

تمام ران و پاهای زنانه
وزیبایش را به معرض
نمایش قرار داده بود.در

مقابل امیر حافظ ایستاد و
با عشوه هایی که چندین
بار دیده بودم گفت: دیدم
دیر کردی و نیومدی
بالا. گفتم خودم پیام سر
!وقت

. — خب حالا برو من میام
پناه زیبا بود و لوندی
خاصی داشت. بلد بود که
چگونه دل یه مرد را بدست
بیاره. یه دختر کامل
و باهوش. !ومن احساس

می کردم که در مقابل او،
اعتماد بنفسم را از دست
میدهم. هرگز من نتوانستم
که این طور در مقابل
شوهرم باشم. روی تخت
نشست. دیدم که یه پای
خود را روی دیگری انداخت
و این باعث شد، تموم پاهای
سفید و خوش تراشش از
ران بیرون بیفته. امیر
حافظ مشخص بود دلش
نمی خواست اتفاقی در این

اتاق بیفته . شاید کمی
!! وجدان درد داشت
هی بهش میگفت:::پاشو
برو بالا . داری روی سگم
رابالا میاری ! پاشو برو . روح
انگیز میاد . من هنوز
شرمنده ی اون شب هستم
. .
— واه ! برای چی شرمنده
؟! اگر اون زن شناسنامه
ایته . منم زنتم . حالا صیغه
ای ،،، به هر حال زنتم فعلا

....با شنیدن این حرف
،دنیام دگرگون شد. !چه
میشنیدم؟ چقدر من
بدبختم! کجا کم گذاشتم
براش که زندگی را سیاه
!! کرد...وای بر من
امیر حافظ بازوش را گرفت
و بسمت درب هول داد
وگفت: خفه شو، خفه شو
،،،،، دلم می خواد یجا بفهمم
این گوه را خوردی!
روزگارت را سیاه می کنم

.خوبه حالا میگی صیغه ای

.پس مواظب حرف زدنت

. باش .

چقدر بیچاره بودم که

خودم را در حموم پنهان

کرده بودم ومثل بیچاره

هاوماندن نفر دومی ها

،قدرت نمایی وشو زیبایی

. پناه را تماشا می کردم .

پارت سی نویسنده :بتول

منزه

رمان #عشق _ فقط خدا



@roman.royai

پناه به سمتش برگشت و در
مقابلش ایستاد. خود رابه
او چسباند و کمر بندش
رابدست گرفت و گفت
:امشب دلم می خواد باز
باهم یکی بشیم و شبی
رویایی بسازیم. دوست
.. دارم کاری کنم کارستون
از این حرفهای پناه که این

طور بی شرمانه با شوهرم
حرف میزد، شرم زده شدم
...وای برمن، چقدر کم بودم
برای شوهرم. وای برمن!
..! وای برمن

— چرت و پرت نگو پناه. برو
. بالا. پاشو

— ببین امیر م، امشب که
همه خوابیدن بیا بالا، برات
از اون پیک های هوس
انگیز گرفتم. می خوام
امشب بهشت و برات

!! زمینی کنم

ناگهان دستش را درست

جایی که نباید، گذاشت !!

قلبم از شرم ایستاد. خدا

خدا می کردم زودتر

گورشون را از اتاقم گم کنند

.

طولی نکشید که هر دو از

اتاق خارج شدن. سریع

بسمت درب اتاق رفتم وان

را قفل کردم. امیر حافظ از

صدای قفل درب متوجه شد

که من همه چیز را شنیدم
و فهمید که من در اتاق
بودم . پشت درب اومدم
گفت: روح انگیز روح
انگیز ... بخدا همه چیز را
. برات توضیح میدم
بعد صدای سیلی اومد
و پشتش صدای دادش که
گفت: تو می دونستی که
خونه است . پس عمدا
گفتی !؟ می کشمت بی
.... شرف

.... — من نمی دونستم که

— خفه شو، برو بالا تا پیام

. حسابت را برسم

!... روح انگیز باز کن عزیزم

— خدا لعنتت کنه پناه! خدا

لعنت کنه اون روزی که به

اینجا اومدی؟؟

دیه حالا متوجه خیلی چیزا

شده بودم. شوهرم زن

گرفته، هم خواب دیگری

شده. وای بر من ساده دل !!

وای بر من... خاک بر سر من

... ساده لو

پارت سی ویک نویسنده

:بتول منزله

رمان #عشق فقط _ خدا



@roman.royai

اون روز تا شب گریه کردم

.نزدیکیهای غروب بود که

بسمت کمد رفتم وهرچی از

لباسهای امیر حافظ بود را

داخل چمدون ریختم

وتموم وسایلمش را درون ان

گذاشتم وموقعی که همه
خواب بودن ،پشت درب
اتاقم گذاشتم .دیگه اجازه
ندادم پا به اتاقم
بگذارد.گاهی که یادم می
رفت درب اتاق راقفل کنم
،میومد توی اتاق .ولی
وقتی بی توجهی مرامیدید
،کمی تهدید می کردو
. میرفت .
چند روزی پناه نبود وبه
شهرستان رفته بود .اون

شب ، بعد اینکه ظرفها
را شستم وارد اتاقم شدم
.امیر حافظ روی تخت دراز
کشیده بود . بسمت جانمازم
رفتم وان را پهن کردم
و شروع کردم به نماز
خوندن .. به حدی طولش
دادم که خسته بشه و بره .
. . . . ولی نرفت
با خشم بسمت جانمازم
اومد و اون را بطرفی پرت
.. کرد و گفت :: بسه ، بسه

سپس با دستش چونم را
گرفت و صورتم را که هی از
نگاه کردنش فراری بود را
بطرف خودش گرفت
وفشاری بهش وارد کرد
وگفت:خدا برات چکار
کرده، که اینقدر عبادتش
میکنی؟ همون خدات نگفته
زن باید مردش را تمکین
!!کنه؟ گفته یا نه؟
- ولم کن! چته؟ مست کردی
ونمی دونی داری چکار می

کنی؟ اصلا کی به تو اجازه
داد بیایی توی اتاقم؟ اتاق
تو بالاست .

از جام پاشدم و چونم را از
زیر دستش بیرون کشیدم و
ادامه دادم :در ضمن ،اره
خدای من گفته شوهرت را
تمکین کن .شوهری که بهت
وفاداره وبا هر کس
وناکسی جفت نشه .بدون
اجازه ی زنش ،زن دیگری
نگیره ،،خدارا شکر پناه

خانم هم زنتونه ،پس بهتره

بری بالا ومنتظرش بمونی

....

پارت سی و دو نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق فقط _ خدا



@roman.royai

اون که حالا نیست .من هر

دوتون را می خوام .پس

توهم باید کنارم باشی

.چطوره یه شب کنار تو

... باشم ویه شب کنار اون
اخه ،دلت میاد اینهمه
خوشکلی را از من دریغ
کنی ؟اخه شما دخترا چرا
اینجوری هستین؟خدا
اینهمه خوشکلی بهتون داده
تا چه دلبرانه ای راه بندازید
وچه دلایی را دیوونه کنید
تو هم.
می تونی کمی، فقط کمی از
این خوشکلی هات استفاده
کنی و دل منو اتیش بزنی

!!! جوونم

یه خورده برام دلبری کن !
دل بپر! طنازی و لوندی کن
،جون دلم! تو اگر از اول
این کار را میکردی .منم
کشیده نمیشدم بسمت پناه
.... یا یکی دیگه

– همین طور که با چادر
نمازم جلوش ایستاده بودم
گفتم:من احتیاجی ندارم
که خودمو بهت تحمیل کنم
!حیف زیبایی های منه که

!به چشمای تو بیفته
حالام دست از سرم بردار
وگورت را گم کن .اینم
رابدون ،هرگز نمی ذارم
دستت بهم بخوره .این
ومطمئن باش .روح انگیز
... مرد .تموم
امیر حافظ از جاش پاشد
وبطرفم اومد دو طرف
صورتم را گرفت وبا تمام
تنش ،بدنم را چفت نمود
.چشماش هر لحظه

خمارترو قرمزتر میشد
..نمیدونی چقدر تو این
چادر خوشگل شدی !!؟مثل
فرشته ها !!ناز و با ملاحظت
..!جذاب و خوردنی!چجوری
میشه از بوسیدن این لبها
دست کشید و ازش گذشت
..؟بوی گل میدی خوشکلم !!
او...چه عطری داری!بوی
!!! گل یاس میدی عزیزم
باخشم دوتا دستام رابا
لابردم وروسینه اش فشاری

وارد کردم و پیرتش کردم به

عقب . سپس به سمت درب

رفتم وان را باز کردم و

گفتم: هری ،،، مهمونی تموم

!!! شد . خوش اومدی

پارت سی و سه نویسنده

:بتول منزله

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

کمی ایستادو نگاهم کرد

سپس بسمت درب حرکت

کرد. نزدیک درب که شد
گفت: فکر نکن بی خیالت
میشم. و سپس از اتاق
بیرون رفت. درب را بستم
و همونجا پشت درب
نشستم و تکیه به درب دادم
و های های بحال خودم
و زندگیم گریه کردم. هربار
به خونه ی پدر و مادرم
میرفتم، اونها متوجه
میشدن که غمی دارم
و ناراحتم. هرچی مادرم می

پرسید. جواب نمودم
ومی گفتم: نه، مشکلی
ندارم.

یه مدت از اون ماجراها
گذشت. و امیر حافظ به
خیال خودش مراتنها
گذاشته بود. تا خودم پیش
قدم شوم و او را ببخشم. اما
نمی دونست که دلم رابا
بدبختی، تکه هاش را در
حال چسباندن بودم. اخه
نمی خواستم به این زودی

زندگیم را از دست بدهم
باید می ساختم، کوتاه
میومدم. مگه نه اینکه، بین
زن و شوهر اگر
اختلافی بود وجود اومد باید
یکیش "من" شود و دیگری
"نیم من"
و من باید (نیم من) میشدم
. اون روز قرار بود به خونه
ی پدر و مادرم بروم. از صبح
دلم آشوب بود. وقتی به

خانه ی پدر و مادرم او مدم
پدرم سرکار بود و مادرم
طبق معمول در حال و وظایف
خانه دار بود. کمی کنارش
نشستم و با هم حرف زدیم
دو ساعتی را اونجا بودم
اما دلم بی قراری میکرد
، تصمیم گرفتم ببه خونه
برگردم. هرچی مادرم
گفت: بمون! کجا میری؟
گفتم: نمی تونم ، دلم بی
قراره. میرم خونه ، شاید

. اروم شوم

وقتی وارد خونه شدم

،هیچ سرو صدایی از داخل

خونه نمیومد. مطمئن شدم

که کسی خونه نیست. رفتم

بسمت اشپزخونه و کمی اب

خوردم. همین که خواستم

بسمت اتاق بروم. صداهایی

از اتاقم میومد. گاهی جیغ

،گاهی خندهای ریز، گاهی

ناز و قربون های مردونه ای

...

همین که درب راباز
کردمو.خدای من چه
میدیدم .امیر حافظ با یه
دختر دیگه .وای ..امیر
حافظ تا متوجه من شد .از
جاش جست وگفت:چقدر
زود اومدی ؟همین طور
اشک می ریختم ونگاش
میکردم .چقدر وقیح !هی
قسم می خورد که شیطان
گولش زده ...تفی جلوی
پاش انداختم واز اتاق

بیرون رفتم .امیر حافظ
همین طور با همون سرو
وضع بدنالم اومد و صدام
میزد ولی من توجهی بهش
نکردم. ناگهان مادرش
..ومریم هم اومدن
پارت سی و چهار
نویسنده:بتول منزہ
رمان #عشق – فقط – خدا



@roman.royai

مریم که از خجالت سرش

را انداخت پایین. مادرش
کفشش را در آورد و پرت کرد
طرفش و گفت: کاش منم
، بعد پدرت مرده بودم و این
روزها را نمیدیدم. شرمم
میاد بگم پسرمی!! . یدفه
همه متوجه دختر درون
اتاقم شدن. مریم فقط نگام
میکرد. هیچی نگفتم. از
اونجا بیرون اومدم
و برگشتم به خانه ی پدریم
...

یه ماه ونیم از ان روز
گذشت وبالاخره با تموم
وقاحت وپیر رویی بدنبالم
اومد و می خواست دوباره
من باهاش زندگی کنم.ولی
من دیگه نمی تونستم
ببخشمش وبهاش زندگی
کنم.هرچند خدار،خودکشی
را جزو گناهان کبیره بود
ولی من به هیچ وجه حاضر
نیستم ونمی تونم تحملش
کنم واگر بخواهد پاپی من

شود، بازهم خود کشی

. خواهم کرد

با مشاوره روان پزشک

، حال روحیم کمی بهتر شده

بود. برای افرادی هم که از

کلانتری اومده بودن، شرح

دادمرو ازشون

خواستمرکمکم کنند برای

شکایت از امیر حافظ. تا

. بتونم ازش طلاق بگیرم

اما مشکل ما زنها توی این

مملکت اینه..که بیشتر به

مردها اهمیت می دهند.
وقتی شکایت کردم، رجوع
داده شدم به دادگاه. اونجا
قاضی حق را به امیر حافظ
داد و گفت: اون می تونه
بدون اجازه زن دائمی. هر
تعداد زنی که بخواد، صیغه
کنه. ولی البته بهتر بود با
اجازه شما و حفظ اعتدال
... اصلا از حرفهای این
قاضی عرق شرم از سرو
رویم می بارید

گفتم: اشکال نداشته باشه

ولی من نمی تونم تحمل

کنم. لطفا دستور بدید تا

بتونم طلاق بگیرم. شاید زن

بعدیش، مشکلی نداشته

. باشد

امیر حافظ کوتاه بیا نبود

و در اخر ازش تعهد گرفتن

که دست از این کاراش

برداره. و با زن وزندگیش

بسازه. حتی ازش تعهد

گرفتن برای مستقل شدن

دوباره اثاث کشی کردیم و
به طبقه ی بالا رفتیم.
و قرار شد امیر حافظ اجاره
ی بالا را به مادرش بده
تا کمک حالشون بشه .
خیلی برام سخت بود که
فراموش کنم کارهایی را که
باهام کرده بود . نمی
تونستم خود رابه بی خیالی
بزنم و مثل یه کدبانوی شاد
به زندگیم برسم . اما با
تموم وجود سعی می کردم

زنانه هایم را بطور کامل در
اختیارش بگذارم، هر چند
که بعد از هم خوابی
،ساعت ها گریه می کردم
... وبه بخت بدم نفرین

پارت سی و پنج

نویسنده:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

یه روز در حال درست

کردن کتلت بودم که پیامی

به گوشیم اومد .یه پیام از
ناشناس ...خدای من چه
میدیدم ؟نوشته شده بود
که امشب به هتل سوگند
برم .هتلی شیک
وگران،نوشته بود اگر می
خواهی با شوهرت بهتر
اشنا بشی .حتما در چنین
ساعتی در رستوران هتل
باش .
اصلا اون روز امیر حافظ
بخونه نیومد .تا شب منتظر

بودم. یه ساعت مونده بود
به زمانی که باید در هتل
می بودم. پس سریع آماده
شدم و تاکسی دربست
گرفتم و بسمت هتل حرکت
کردم. گوشه ترین رستوران
را انتخاب کردم و به انتظار
نشستم .

امیر حافظ با دختری زیبا و
قدبلند. دست در دست هم
وارد شدن و با هم پشت
میزی نشستن. بعد چند

دقیقه کیک تولد آورده شد
دختر کیک را فوت کرد
وامیر حافظ پشت هر
دودستش را می بوسید
.سپس انگشتر زیبایی رابه
دستش انداخت.انگار زنده
نبودم ،قلبم نمیزد .داشتم از
بین میرفتم .!به پهنای
صورتم اشک می ریختم
. وگریه می کردم
بعد از خوردن شام از
جاشون بلند شدن ورفتن

من هم بدنبالشون . تاکسی
هنوز به انتظارم ایستاده
بود . بهش گفتم اونا را
تعقیب کنه . در اون شب
سیاه و تاریک ، در اون
تاریکی غم انگیز ، فقط
راننده ی تاکسی بود که
شاهد گریه های من بود
.هیچ نمی گفت . یه دل سیر
گریه کردم ! به حال خودم!
به حال حماقتم ! به حال
سادگیم ! به خاطر قلب ساده

و خوش باورم ! که فکر می
کردم تعهد داده و هرگز بهم
خیانت نمیکنه . چقدر می
تونست پست باشه که
براحتی به تعهداتش خیانت
کنه !

چقدر برایم سخت بود
گذراندن این لحظات !
داشتم دیوونه میشدم . نمی
دونستم چه باید بکنم ؟
دستم به هیچ جا بند نبود !
هیچ غلطی نمی تونستم

بکنم .! جالبتر اینکه دختر را

به خانه ی خودمون برد

، فقط فرقش این بود که به

طبقه ی پایین برد . فکر می

کرد من در خانه ام هستم

... و خواب ... چه خیال خام

پارت سی وشش

نویسنده: بتول منزله

رمان #عشق – فقط خدا



@roman.royai

از راننده ی تاکسی خواستم

مرا به خانه ی پدریم ببره
ادرس رابهش دادم وبه
اونجا رفتم. پدر و مادرم
وقتی حالم را دیدن. غمگین
شدن از بخت بدم. پدرم
گفت: فردا صبح حتما به
دنبال وکیل قابلی میرم
واین دفعه طلاق را می
گیرم. مادرم هم پا به پای
من گریه می کرد و برای
بخت سیاهم اشک می
. ریخت .

یه ماهی رو در خونه ی
پدریم بودم. امیر حافظ
سرش گرم بود و مرو
فراموش کرده بود و اصلا
بدنبالم نیومد. انگار اینجور
راحت تر بود. پدرم و کیل
کاردرستی پیدا کرد
و بالاخره با هزار رفت
و او مد به دادگاه و هزار
ترفند که وکیل بکار
گرفت، تونستم طلاقم رو
بگیرم. البته خودم مهریه

را بخشیدم تا دست از سرم
برداره.. اما بیشتر روز و شبم
شده بود گریه و زاری
بخاطر بخت بدم؛ آخه مگه
من چند سال داشتم که
باید مهر طلاق بر پیشونیم
بخوره!!؟
شهریور ماه بود و چهار
ماهی از جدا شدن من از
امیر حافظ می
گذشت. پدرم مرا در یه
مدرسه ی شبانه روزی ثبت

نام کردوگفت: دوست دارم
همه چیز رو فراموش کنی
و فقط به درست فکر کنی!
باید اونقدر درس بخونی تا
پیروزی و موفقیتت چشم
. فلک رو کور کنه

ساله بودم و در کلاس اول ۱۸
دبیرستان ثبت نام کردم
،سه سال از زندگیم رو
عقب بودم. با تموم اینها با
کمک پدر و مادرم و
کلاسهای خصوصی؛ تونستم

درس‌م را بخوبی ادامه بدهم
و با بهترین نمره دیپلم
بگیرم .

اما باز روزگار، برایش
(. خوابهایی دیده بود

پارت سی وهفت

نویسنده:بتول منزله

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

درست یادمه که اون روز
روح انگیز به کلاس زبان

رفته بود. پدر و مادرش
تصمیم داشتن چند روزی
رو به مشهد مقدس
بروند. به خاطر نزدیک شدن
به کنکور و رفتن به
کلاسهای آموزشی
و.... نتوانست با پدر و مادر
همراه شود. اونها سه روز
در مشهد بودند و لی موقع
برگشت بخاطر تصادف ؛
جان خود رو از دست می
دهند. روح انگیز دیگر تنهای

تنها شده بود . حال روحیش
بسیار خراب شده بود . چند
تا از همسایه های قدیمی
که روح انگیز را می
شناختن او رو تنها نگذاشتن
و مواظبش بودن . مراسم
کفن و دفن با کمک همسایه
ها و دوستان و فامیل
بخوبی برگزار شد ، چند تا از
فامیل ازش خواستن که با
اونها زندگی کنه ولی روح
انگیز قبول نکرد چون نمی

خواست مزاحمتی برای
کسی داشته باشه .می
گفت:خدا اینجور می
خواسته !!پس منم باید
عادت کنم به تنهایی زندگی
... کردن
روزها از پی هم می گذشت
.حالا او در دانشگاه در
رشته ی دندان پزشکی
درس می خوند .خرج
تحصیلش ورفت واومدو
...مجبورشده کار کنه

..بنابراین با کمک یکی از
دوستاش در یکی از
شرکتهای خدماتی مشغول
شد .

چون دانشجو بود و فقط
می تونست روزی دویا سه
ساعت از بعد ازظهر را کار
کنه .بیشتر مواقع در هتل
هایی که کمبود نیرو داشتن
ویا خونه هایی که جشن
ومهمونی ویا مراسم
عزاداری برگزار میشد را می

رفت وبابت کاری که انجام
میداد، مزد خوبی هم
. دریافت می کرد

(روح انگیز)

امروز بعد از ظهر وقتی از
کلاس بخونه او مدم . از شر
کت خدماتی باهم تماس
گرفتن و ازم خواستن که
ساعت چهار به ادرسی که
دادن بروم . وقتی نگاه به
ادرس کردم متوجه شدم
که چند باری قبلا به اونجا

رفته ام .پس ادرس را بلد
بودم .سریع آماده شدم و
بسمت اون خونه حرکت
کردم ...

وقتی به محل مورد نظر
رسیدم متوجه شدم
مهمونی پایان رسیده
،چون اشپزخونه پر از
ظرف بود .مثل همیشه با
همون پوشش و حجابم که
بیشتر مواقع مقنعه سرم
بود ،شروع به شستن

ظرفها کردم . آشپز خونه
این بود و به سالن
و پذیرایی دید داشت
ناگهان حرفهایی رو شنیدم
که قلبم از ترس تند تند می
زد . کاش هرچه زودتر کارم
تموم شود و برم ؟ وای کاش
! اصلا به اینجا نمیومدم
پارت سی وهشت
نویسنده: بتول منزله
رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

— من این دختره رو برای

امشب میخوام . بدنش

بدجوری باهام داره حرف

میزنه ، لوندو شکستیه

. شبی چند میگیره ؟

— زدی به کاهدون ، این

دختر از شرکت خدماتی

. اومده برای تمیزکاری

به سختی اب دهنم را

قورت دادم . مخاطب حرف

های بی شرمانه شون من
بودم!؟

— من نمی دونم! من این
دختر رو امشب تو تخت
خوابم می خوام، برام
جورش کن! از صورت
وهیکلش معلومه، صدای
زیبایی بایدتوی تخت
خواب داشته باشه.

— نه! این دختر اصلا این
کاره نیس، اصلا نمی دونه
اینجا کجاست؟

– همین که بهت گفتم ،من
از این خوشم اومده
،باهاش حرف بزن بگو پول
. خوبی بهش میدم

— بابا این دختر اصلا اهل
این حرفها نیست. نمی
بینی با مقنعه و حجاب
کامل داره کار می کنه ؟اخه
کدوم از دخترهام اینجوری
هستن ؟از شرکت خدماتی
اومده ومیره خونه ی این
واون کلفتی میکنه .بیابرو

توی این چهار پنج تا اتاق
رو نگاه کن و هرکدوم لوندتر
ه رو انتخاب کن. این از
دخترای خودوم نیس که
بهت بدم. "وای خدای من
،مگه من کجا اومدم ؟
"... دخترای اون

— این دختر چند سال
پیش از شوهرش بخاطر
خیانتهایی که بهش میکرده
،جداشده و چند ماه پیشم
،مادرو پدرش رو بخاطر

تصادف از دست داده .او
دانشجوی رشته ی دندان
پزشکیه و فعلا بخاطر خرج
ومخارجش تن به این کار
داده .

وای برمن !چرا از زندگی ""
خصوصیم برای این مرد
صحبت می کنه ؟انگار کسی
به حریمم تجاوز کرده باشه
.""خدایا کاش نیومده بودم
."

— مگه نمیگی از شوهرش

جدا شده؟ پس دختره
مطلقه هست. برو بهش بگو
یکی هست که حاضره
صیغه ات کنه و حسابش
هم هر هفته پر پول می
کنم. دیگه لازم نیست خونه
. ملت کار گری کنه
می خوای صیغه اش کنی
؟بابا انگار دمای بدنت
خیلی زده بالا. برو یه دوش
. اب سرد بگیر
پارت سی ونه نویسنده

:بتول منزہ

رمان #عشق فقط _ خدا



@roman.royai

همین جور کہ ظرف می

شستم ،طوری رفتار

میکردم کہ انگار متوجه

حرفهای اونا نشده ام

.موقعی کہ می خواستم از

روی کابینت قابلمه ی کثیف

رو بردارم ،نگاهی به مرد

کردم .بادیدن اون همه

ابهت دلم ریخت . صورتی
بشدت اخمالو و مغرور
،پاهای بلندی داشت که
موقع نشستن روی مبل به
حالت دراز کش بودن شاید
یه دقیقه هم نشد که نگاهش
کردم و دوباره مشغول
. شستن ظرفها شدم
– پول پنج تا از دخترات
رو میدم ،اگه بتونی این
لقمه رو برام بگیری . ولی
یادت نره دوست دارم رام

باشه ،نه عین توله گرگ
برام چنگ و دندون تیز کنه
..

— برات جور میکنم ،ولی
قول نمیدم که همین امشب
! تو تخت باشه

مرد جوری حرف میزد
و بر خورد می کرد که انگار
همه مجبور بودن به
حرفاش ،بدون هیچ عذرو
بهونه ای عمل کنند .لیوان
قهوه ای که جلوش بود رو

برداشت وبا خونسردی
. مشغول نوشیدن اون شد
خانمی که من به خونه اش
اومده بودم به اشپزخونه
اومد و پشت میز نهار خوری
،روی صندلی نشست .فوری
شیر اب رو بستم وگفتم
:ببخشید خانوم چیزی می
خواید براتون بیارم بخورید
!!؟

دستش رو زیر چونه اش
گذاشت وخیره خیره نگام

کردوبا چشماش به صندلی
جلوش اشاره کرد که بشینم
اب دهنم رو قورت دادم.
وبا دلی پر از اشوب وترس
روی صندلی نشستم. دستم
رو با گوشه ی مقنعه ام
خشک کردم وگفتم: بله
خانوم، امری دارید؟
با ناخن بلندو زیباش چند
بار روی میز کوبید و
گفت: من ادم رکی هستم
پس سریع میرم سر اصل

مطلب ،اون پسر خوشتیپه
که تو پذیرایی نشسته از تو
!!خوشش اومده

شوکه نگاش کردم .طوری
این حرف را زد که بیشتر به
گستاخ بودن شباهت داشت
تا رک ..ناخدا گاه اخم ریزی
روی صورتم نشست .خانوم
که اسمش مژگان بود ادامه
داد :راستیتش من از دهنم
در رفت و گفتم بهش که
شوهرت طلاق داده

ویدرو مادرتم را از دست
دادی وتوی شرکت خدماتی
کار میکنی .اون هم که
فرصت رو مناسب دید ،این
پیشنهاد رو داد !

پارت چهل نویسنده:بتول
منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



#@roman.royai

نفس عمیقی کشیدم و
پرسیدم :چرا باید فرصت رو

خوب ببینه واز من خوشش

بیاد؟

— اون سلیقه ی خاص

خودش رو داره !تورو دیده

و پسندیده . ازم خواست

بهدت بگم که صیغه اش

بشی . مطمئن باش اگه

قبول کنی از این وضعیت

خارج میشی ومثل یه

خانوم ،زندگی راحتی پیدا

. میکنی .

با عصبانیت بهش غریدم

وگفتم :اخره این حرفها چیه
؟شما برای چی خصوصی
ترین اتفاقات زندگیم رو
برای یه مرد غریبه گفتید ؟
من واقعا متاسفم که تا یه
زن رو با شرایط نامناسب
می بینید این پیشنهاد بی
. شرمانه رابهش میدید
مژگان با کلافگی
گفت:شلوغش نکن دختر
این پیشنهاد خوبیه برای
تو .شانس یبار در خونه ی

ادم رو میزنه ..می تونی با
کمکش هم درست رو
بخونی وهم یه زندگی لا
..... کچری

اهمیتی به حرفاش ندادم و
سریع از جام پاشدم. با قدم
های تندی از اشپزخونه
بیرون دویدم .مرتیکه
راحت روی مبل لم داده بود
وبا خونسردی قهوه اش رو
می خورد .انگار نه انگار
این خشم و ناراحتی من از

. حرفهای او نه
چشمای مرد بدنالم بود
.چشاش یجور خاصی بود
یه چیزی توی چشای
مشکی رنگش بود که ادم را
می ترسوند! خیلی
... نافذ و حریص
صدای مژگان داخل خونه
می پیچید: روح انگیز صبر
کن! چرا زود جوش می
اری؟ بابا داشتیم باهم حرف
. می زدیم

توجهی به حرفاش نکردم و
کیفم رو برداشتم و با قدم
های تند از خونه بیرون زدم
.

بعد از مرگ پدر و مادرم
، بخاطر بدهی که بابام
داشت . مغازه اش را
فروختم و بدهیاش رو دادم
و با مابقی اون یه ماشین
پراید برای خودم خریدم
. سریع بسمت ماشین رفتم
و سوار شدم . نگاهی به

ساعت کردم .شش بود

... واول شب

پارت چهل ویک

نویسنده:بتول منزه

رمان #عشق فقط خدا



@roman.royai

سریع راه افتادم وبخونه

رفتم .همین که وارد خونه

شدم ،بالافاصله به اتاقم

رفتم لباسام رو با لباس

توخونه ای عوض کردم و

سپس دست وروم را شستم
وبه اشپزخونه رفتم و برای
خودم پیتزایی آماده کردم
ودرون فر گذاشتم .بعد
کتری اب راروی گاز گذاشتم
،همین که جوش اومد با
چای کیسه ای،چایی برای
خودم، داخل لیوانم درست
کردم و به بالکن رفتم
بهترین فضای این خونه
بالکن روبه حیاط بود .اون
موقع ها که بچه بودم

مادرم قالیچه ای رو پهن
میکرد و پشتی می گذاشت
وسپس با پدرم ، اینجا می
نشستن و از هردری باهم
صحبت میکردن .. اینجا رو
خیلی دوست داشتم . با
اینکه تو ابان ماه بودیم و
هوا کمی سرد . ولی خیلی
می چسبید تکیه به پشتی
بدم و چایم را بخورم ولذت
ببرم . گلدونهای شمعدونی و
کاکتوسای مادرم کنار

حوض کوچکی که داخل
حیات داشتیم، جلوه‌ی
خاصی به این محیط می
داد. رادیو پدرم روی
طاقچه‌ی اتاقشون بود
هوس کردم بیاد گذشته
، رادیو رو بیارم و توی
حیات بهش گوش بدم
. همین که روشنش کردم
. مجری برنامه از یه
روحانی در مورد آزمایش
الهی سوالی پرسید!؟ همین

جور که داشتم به این
گفتگو گوش میدادم، به
خودم فکر کردم. من از
موقعی که چهارده ساله
بودم، همش مورد آزمایش
الهی بودم. یعنی خدا نظر
لطفش رابه من ارزانی
داشته؟ یعنی من بنده ی
خوبی برایش بودم که ارزش
این ازمونها را داشتم. نگاه
به اسمونی که حالا سراسر
سیاهی بود و تک و توکی

ستاره ای در اون پیدا بود
کردم و با یاد پدر و مادرم،
و تنهاییم اشک ریختم و
خدا را به تنهاییش قسم
دادم که مرا بحال خودم وا
نگذاره؟ گفتم خدایا منم
مثل تو تنهام. خودت
!! مرادریاب

پارت چهل و دو نویسنده
:بتول منزله

رمان #عشق – فقط – خدا



@@roman.royai

پیتزام رو خوردم و بعد
ازاون؛ نمازم را با یه صفحه
قران خوندم و خوابیدم
.بیاره یاد اتفاقات امروز
افتادم .کاش میشد حس بد
امروز رو از ذهنم پاک
کنم. این چیزها برام ترسناک
بود .بخاطر بلاها و اتفاقاتی
که تو این دو سه سالی که
زن امیر حافظ بودم ،دور

هرچی مرد بود رو خط
زدم.دیگه نمی خواستم
مردی توی زندگیم
باشه.حالا مردی پیدا شده
که دنبال صیغه کردن منه
!!؟اصلا چه چیزی توی من
با این روحیه ی بدو داغونم
دیده که این پیشنهاد رو
داده؟منی که نه ارایشی
دارم ونه صورتم رااصلاح
کردم!من که مهاله قبول
کنم که بخوام دوباره خودم

رو بدبخت کنم. کار می کنم
و درس می خونم و اصلا به
هیچ مردی نیاز ندارم
دوست ندارم که دوباره تا
مدت ها روح زخم خورده
ام را ترمیم کنم. خودم باید
به تنهایی زندگیم رو بسازم
...

لباساش را تند تند می
پوشید. چیزی تا شروع
کلاسش نمونده بود
و حسابی دیرش شده بود

همین جور که داشت آماده
میشد یه بیسکویت هم
برای خود برداشت تا حین
رانندگی بخوره .همین که
سوار ماشین شد .پیامکی
از شماره ای ناشناس روی
موبایل سونی اریکسونش
اومد .معمولا کسی بهش
پیام نمیداد جز شرکتی که
براش کار می کرد .پیامک
.... راباز کرد
(روح انگیز)

بدنم یخ کرد و دستام شروع
به لرزیدن کرد .

— پیشنهاد دیشب من هنوز

سرجاشه ، قرار نیست اذیتت

کنم. برای یه مدت صیغه ام

میشی اگر هردو طرف

راضی بودیم ، می تونیم

ادامه دارش کنیم . بستگی

به خودت داره که قبول

کنی و مثل یه ملکه زندگی

کنی و یا قبول نکنی و

!!!!.منتظر سوپرایزام باشی

این پیام از طرف کسی
غیر از مرد دیروزی که
خونه ی مژگان بود، نیست
به شدت ترسیده بودم
.شماره ی مرو از کجا پیدا
کرده؟ به جز مژگان
از شخص دیگه ای نمی تونه
گرفته باشه. وای چقدر این
زن، پسته که بخاطر پول
هر کاری رو انجام میده !!؟
کسی که خونش مکانی
برای زنان خراب و بدکاره

هست .پس هر کاری برای
پول میکنه .

پارت چهل وسه نویسنده
:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

یه لحظه تنم از ترس لرزید
من در هفته شاید دوبار به
خونه اش میرفتم و کارهای
خونه رو انجام میدادم
،هیچ وقت اتفاق مشکوکی

رخ نداده بود .سریع صفحه
ی پیامک را بستم و سعی
کردم نسبت به پیامش بی
توجه باشم. مطمئن بودم که
این مرد از خود راضی ،از
اون دسته افرادی که دنبال
یه اسباب بازیه که تا یه
مدتی سر گرمش کنه وبعد
،از زندگیش ،پرت کنه
. بیرون .

سریع ماشین رو روشن کرد
وبسمت دانشگاه رفت

مطمئنا کلاس ساعت اولش
را از دست داده .. هوا کمی
سرد بود . کلاس اونروز
،نسبت به روزهای دیگه
کمتر بود . همین که به خونه
برگشت و خواست در خونه
را باز کنه . متوجه شد کسی
صدایش میزنه ::روح انگیز
! خانوم
با کنجکاوی بسمت صدا
برگشت . با دیدن مرد
. دیروزی چشاش گشاد شد

(روح انگیز)

پشت سرم عرق مرگ روون

شد . خدایا چرا این مرد

دست از سرم بر نمیداره !!؟

با دیدن صورت شوکه

ام، چند قدمی بهم نزدیکتر

شد و گفت: می دونم

ترسیدی ! اما لازم بود یه

قرار حضوری باهم داشته

باشیم تا ترس بی دلیلت از

من برطرف بشه وهم اینکه

مرا بیشتر و بهتر بشناسی

!!

دهنم مثل ماهی بازو بسته
شد. لبخندی زدو ادامه
داد: بابت حرفهای زشت و بد
دیروزم عذر میخوام. نمی
دونستم که با یه خانوم با
کمالات و باارزش سروکار
دارم. اگر اجازه بدی، می
خوام یکم از وقتت رابگیرم
و شمارابه یه نوشیدنی
دعوت کنم !!؟

باخودم فکر میکردم که
ادرس را از کجا پیدا کرده؟
یعنی مراتعقیب کرده؟ اخه
مژگان جز شماره ی موبایلم
، ادرسی ازم نداره . پس
چجوری این مرد خونه ام
رو پیدا کرده ؟
چشام دو دو میزد و کف
دستام کمی عرق کرده بود
. متوجه ترس من شده بود
. گفت: من زیاد این محله را
نمیشناسم ، اگر امکانش

است بریم یه کافه ای که

نزدیک به اینجا باشه تا

. شماهم راحت باشی

پارت چهل و چهار نویسنده

: بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

با من ومن گفتم: من

من ... شرمنده نمی تونم

پیام ، کار دارم ! داشتم با

کلید در خونه رو باز می

کردم تا زودتر از دستش
خلاص بشم که گفت: همین
طور که فکر می کردم
صدای ملیح و زیبای داری
!!بنده قول میدم بیشتر از
نیم ساعت وقتتون رو
. نگیرم .

لعنتی ،لعنتی ،،،.دیشب
داشت از صدای من توی
رخت خوابش حرف
میزد.حالا در عین عوضی
بودن ،نقش یه مرد جنتلمن

!! روبازی میکنه

مقنعه ام رو روی سرم

مرتب کردم و گفتم: ممنون

از پیشنهادتون، برعکس شما

من همون دیشب متوجه

شدم که اصلا با مرد با

. کمالاتی روبرو نشدم

بلند خندیدو گفت: تو علاوه

برترس بیش از حدی که

توی چشات لونه کرده

خیلی زبون شیرینی داری

، به طوری که میتونی

براحتی هر مردی رو رام
! خودت کنی

شجاعت درونم رو جمع
کردم و تندی گفتم: من دیرم
شده و باید برم. پس
لطفاً وقت مرا نگیرید. فوری
داخل خونه شدم و درب
. رو بستم

چند روزی از این ماجرا
گذشت و روح انگیز فکر می
کرد که این مرد بی خیال
شده!! ولی زهی خیال

باطل ... چون تازه، شروع
برگ جدیدی از زندگیش
بود

از شرکت خدماتی باهاش
تماس گرفتن و خواستن که
هرچه سریعتر به اونجا
بره. همین که وارد شرکت
شد، منشی که انگار
منتظرش بود با دیدنش
فوری گفت: اومدی
اسماعیلی جان!!؟، بدو که
. آقای فرمند منتظرته

چند تقه ای بدر زد و با
بفرمایید آقای فرهنگد وارد
اتاق شد. آقای فرهنگد با
دیدن روح انگیز از جای
خود بلند شد .

– خوش اومدی خانم
اسماعیلی! بفرمایید
بشینید.

روی مبل نزدیک به میزش
نشست و ریز ریز با پاهایش
روی زمین ضرب میزد
دلش اشوب بود و استرس

زیادی داشت :جناب فرهمند

،با من امری داشتید ؟

پارت چهل و پنج

نویسنده:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط خدا



@roman.royai

_ خانم اسماعیلی

متاسفانه چند نفری که برای

خدمات تمیزکاری که به

خونشون رفته بودی .مثل

اینکه ناراضی بودن .این

شد که مزاحمت شدم تا
بگم حجم از شکایات، باعث
. شده که عذرتون را بخوام
حالا می فهمید چرا اینقدر
استرس داشت. او بخاطر
اینکه پول حلال در بیاره
وبا وجود اسیب های
کوچیکی که دیده بود
. سعی کرده بود همون کار
نظافت را با دل وجون
انجام بده. برای همین با
شک و دو دلی پرسید

ممکنه بفرمایید چه کسی
برای شکایت تماس گرفته ؟
کمی این پا واون پا کرد
وگفت:تعداد زیاد بود ومن
متاسفانه اسماشون یادم
نیست .

حسش بهش می گفت که
پشت این ماجرا مژگانه !
چون اون نتونسته بود با
گرفتن جواب مثبت از روح
انگیز برای اون مرد ،پولی
دریافت کنه. برای همین

، اینجور خواسته تلافی کنه

برای اقا فرمند سری تکون

داد وگفت :متوجه شدم

پس اگر امکان داره ،حقوق

این ماه مرا همین امروز

. بریزید به کارتم

— مشکلی نیست ،حتما این

کار را خواهم کرد . بدون

هیچ حرفی از اتاقش بیرون

اومد. روی میز منشی، پارچ

اب با یک لیوان بود .سریع

اون را پر اب کرد و بیاره
خورد. سپس از شرکت
بیرون اومد. همین که
خواست سوار ماشینش
بشه، کسی از پشت سر گفت
! : خانم اسماعیلی
با عجله به عقب
برگشت. لعنتی! دوباره
همون مرد سمج ولج باز بود
. با دیدنش ترسید. لبخندی
زدو گفت : سلام خانوم
اسماعیلی ، می تونم شمارو

به یه صبحونه دعوت کنم

گفت: تورو خدا

دست از سرم بردارید. چرا

راحتم نمگذارید؟ فکر کردم

فراموشم کردید! تازه

داشتم نفس راحت

میکشیدم.

— من چند روزی رو به شما

مهلت دادم تا خوب فکر

کنید. چون باید پیشنهاد مرا

قبول کنید. دوست ندارید

که بجز موقعیت شغلی

، موقعیت اجتماعیتون هم
از دست بدید؟
با صدای لرزون و خشدار
گفت: منظور تون چیه؟
با کلافگی گفت: منظورم که
واضحه، شما دائما در حال
جنگ با منید. من واقعا از
شما خوشم اومده، اما شما
فرصت برخورد به من نمی
دید. منم مجبور شدم برای
رسیدن به شما مسیر دیگه
. ای را انتخاب کنم.

پارت چهل و شش نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

بابغض گفت: از هر کسی که

خوشتون بیاد روی بدنش یا

. صداش تمرکز می کنید

_ میدونم اشتباه کردم

. حرفام جالب نبود. ولی من

اونشب متاسفانه کمی از

حال خودم خارج شده بودم

.

سری به نشانه ی نه تکون

داد.خواست بر گرددو سوار

ماشینش شود که یه لحظه

شوکه شد.این مرد چند

لحظه پیش چه گفت ؟گفت

برای رسیدن به او مجبور

شده مسیر دیگه ای را

... انتخاب کنه ؟یعنی

با چشای ورقلمبیده وگشاد

شدش گفت:شمایعنی

، شما باعث شدید من کارم را
از دست بدم !!؟
یدفه به سمتش خیز
برداشت و بازوش را تو
دستش گرفت
اونقدر محکم گرفته بود.
که روح انگیز اخ بلندی
گفت .توی همون حالت
گفت:بین روح انگیز خانوم
.اینقدر خودت رو به اون
راه نزن .تو واقعا متوجه
نشدی که کار منه ؟مگه

بہت نگفتہ بودم منتظر
سوپرایزام باش !!؟
تو می تونستی براحتی
قبول کنی، ولی اینکار رو
نکردی.

اشکاش اروم روی صورتش
سرازیر شد. احساس بی
پناهی میکرد. یادش به
زمونی افتاد کہ امیر
حافظم بزور بدستش آورد
وبعدم باز جراحی که بهش
داد. زندگی را برایش سیاه

کرد .حتی فکر نکرد که او
هنوز کوچیکه .هربار هربار
با اینکه شوهرش بود بهش
،وحشیانه تجاوز کرد.از هر
چی مرد بود بیزار شده بود
و حالا بعد سه چهارسال
،دوباره تاریخ در حال تکرار
بود با این تفاوت که دیگه
پشت وپناهی نداره .پدری
نیست که یاریش کنه .با
خودش گفت :کاش یکی رو
داشتم که جلوی این مرد

می ایستاد و جلوی حرف
های بی شرمانه اش رو می
گرفت .

— اخه برای چی باید
قبول کنم؟ من از صیغه
خوشم نمیاد . کلا از هرچی
مرده بیزارم . برای چی باید
با یه مرد غریبه که حتی
نمی شناسمش به این کار
تن بدم .

فشار دستش راکم کردو
گفت: خب لعنتی منم دارم

همین رو میگم . بیا باهم

. اشناشیم

پارت چهل وهفت نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

— احتیاجی به اشنا شدن

نیس . من کاملا باشما اشنا

شدم ، یه مرد بددهن وبی

تربیت که دنبال صیغه

کردن یه زن تنهاست تا

ازش برای غریزه ی
حیوونیش استفاده
کنه.مگه غیر از اینه؟
تو چشاش نگاهى انداخت
وگفت:چرا توى ذهنت مرا
یه " دیو ساختى ؟
روح انگیز مشتى به بازوش
کوبیدکه دستش رو رها کنه
وسپس ادامه داد :چون
هستى یه دیو بد صفت
،،،،که اگه نبودی ،از راه
درستش باهام آشنا میشدى

؟که اگه نبودی با من
اینجور برخورد نمی کردی
وبه زور متوسل نمیشدی
!!؟نمیدونم چرا هرکه به من
میرسه می خواد زور
بازوش وزورگویییش را بهم
!! .نشون بده
اشکاش را بادستاش پاک
کردو گفت:جناب من قصد
اشنایی با کسی رو ندارم
،پس خواهش می کنم
!! دست از سر من بردار

— اجازه نمیدم اینجوری
پیش بره . بیا دوباره از اول
باهم آشنا بشیم . بخدا
اونطور که فکر میکنی
نیست ! درسته من اگر
چیزی بخوام ، باید بدستش
بیارم . ولی تو برای من
معجزه ای ، این رو می دونم
. تو باعث نجات منی از این
منجلابی که برای خودم
ساختم . نمی دونم چی
داری که مرا بسمت سوق

میده..اجازه بده حداقل
خودم رو بهت معرفی کنم
بعد اگه دوست داشتی یه
مدت رو با هم باشیم برای
.. اشناییت بیشتر
روح انگیز سرش رو
انداخت پایین .داشت
بحرفاش فکر میکرد
دوست نداشت این حصار
تنهایی را که دور خود
پیچیده،به این راحتی از
دست بده ..با تکرار باشه ی

.. مرد گفت :باشه

مرد گفت :پس بیا بریم این

کافه ای که سر همین

خیابونه وباهم صحبت

کنیم .هر دو براه افتادن

.اخه راهی نبود که بخوان

سوار ماشین بشن .وقتی

وارد کافه شدن .روح انگیز

بطرف میزی رفت و قبل از

اینکه بتونه بشینه .مرد

براش صندلی را عقب

کشیدو گفت :بفرمایید

اصلا دهنش برای تشکر باز
نشد و همینجور روی
صندلی نشست .مرد
علامتی به گارسون داد
و سپس خودشم روی
صندلی روبروی روح انگیز
نشست .سفارش اب میوه
به همراه کیک شکلاتی داد
.وقتی از روح انگیز پرسید
.اونم همون رو سفارش داد
.مرد نگاهی به روح انگیز
: انداخت وگفت

اسمم راستینه..من راستین
سالاری هستم .سی
ودوسالمه .مثل همه ی
خونواده ها مادر وپدری
دارم ویه خواهر والبته یه
برادر کوچولو که خیلی برام
عزیزه ...شغلم هم بعدن
بهت میگم .وشما ؟
پارت چهل وهشت نویسنده
:بتول منزه
رمان #عشق - فقط - خدا



@roman.royai

— من روح انگیز اسماعیلی

تو سن چهارده سالگی به

زور زن مردی شدم که

بخاطر شرایطی که برام

بوجود آورد، در حال حاضر

.. از هرچی مرده متنفرم

— یعنی با زور پدر و مادرت

ازدواج کردی؟

— نه.... اصلا.... چندین بار

برام مزاحمت ایجاد کرد

و در آخر مرا دزدید و با
تحدید مجبور به ازدواج
کرد. اما روزگارم را در این
دوسه سالی که زنش بودم
سیاه کرد. اما وقتی طلاق
گرفتم با کمک و پشتیبانی
پدرم درسم را ادامه دادم
والانم در دانشگاه دولتی در
رشته دندونپزشکی تحصیل
میکنم ..پدرو مادرم هم
چندماه پیش، وقتی از
مشهد بر می گشتن، تصادف

می کنند و میمیرن و من
الان تنهای تنها دارم زندگی
می کنم و دوست ندارم فعلا
از این حصار تنهاییم بیرون
پیام . و کاریم داشتم که به
لطف شما ، از کار بیکار شدم
.

موقعی که باهم حرف
میزدن . سفارشاتشون روی
میز چیده شده بود . روح
انگیز بخاطر بغضی که
داشت ، لیوان اب میوه اش

راتا نیمی از اون رو
سرکشید. مرد که راستین
بود گفت: واقعا متاسفم
بابت فوت پدر و مادرت و در
مورد کارم، که باید بگویم
چی بود اونکار. اصلا در
شان تو نبود. من شرمنده
ام بابت حرفهایی که از من
،اونجا شنیدی ..من قرار
نیس برات مزاحمتی ایجاد
کنم. فقط دوست دارم
گاهی وقتها باهم صحبت

کنیم و با هم آشنا بشیم
خدارا چه دیدی شاید ازهم
دیگه خوشمون اومد و باهم
ازدواج کردیم .اخه همیشه
که تنها زندگی کرد. تنهایی
متعلق هست به خدای
احدو واحد.وخدا تنهایی رو
برای بنده هاش جایز
نمیدونه .

باتعجب داشت نگاهش
میکرد .باورش نمیشد این
مرد بلد باشه اینجور

. صحبت کنه

پارت چهل ونه نویسنده

:بتول منزه

رمان #رمان عشق _ فقط

خدا 

@roman.royai

باتعجب داشت نگاهش

میکرد. باورش نمیشد این

مرد بلد باشه اینجور

. صحبت کنه

راستین وقتی تعجبش رو

دید گفت: بخدا من اهل
خلاف دین نیستم و
هروقت غریزه ام بهم فشار
می آورد. به اونجا میرفتم
ویکی رو برای مدتی صیغه
می کردم. که تا حالا فقط
... دو سه نفری بوده
روح انگیز گفت: گذشته
هاتون و در مورد کارهایی
که کردید، ربطی به من
نداره. من بازم ازتون می
خوام دست از سرم بردارید

برای شما کیس های مناسب

. تری پیدا میشه

— پس تو هم گذشته

هات رابریز دور فقط

و فقط به من فکر کن وبه

اینده ات . ودر ضمن من

قصد عقب نشینی ندارم

. الانم بهتره به جای بحث

. کردن کیکامون را بخوریم

— من یه پیشنهاد برات

. دارم

— لابد صیغه!؟

— اصلا بحث صیغه رو
کنار میذاریم و فکر کن اصلا
اون حرفا نبوده وبیا مثل
دوتا ادم فهمیده با هم
دوست باشیم وبه یه
. شناخت خوب برسیم
روح انگیز حرفی نزد که
خودش ادامه داد: من اصلا
مرد رابطه های رنگارنگ
نیستم. اون روزهم قرار بود
پیام یکی رو انتخاب کنم
که صیغه ام شود برای

مدتی . که چشمم به تو
افتاد . به هر حال گذشته ها
گذشته و من می خوام
نظرت رو راجب خودم
..... عوض کنم

—واقعیتش من تو
خونواده ای متدین بدنیا
اومدم . مادرم مداح اهل
بیت و پدرم دبیر . واما
خواهرم رویا که ۱۹سالشه
و برادر کوچکم رادوین که
. هشت سالشه

در ضمن من چند سال پیش
یه ازدواج ناموفق داشتم
طبیعت من گرم گرمه ولی
برعکس اون طبیعتی سرد
داشت و یا شایدم مرا
دوست نداشت. به هر حال
به زندگیش، به رابطمون
اهمیتی نمیداد. چهار سال
باهم بودیم و بالاخره از هم
جداشدیم. برای همین رو
... اوردم به زن صیغه ای
پارت پنجاه نویسنده: بتول

منزه

رمان #عشق – فقط – خدا



@roman.royai.xpiloor

ولی نمیدونم چرا از وقتی

که تورو دیدم، کشش

عجیبی نسبت بهت پیدا

کرده ام. دوست دارم مرتب

ببینمت، باهات حرف بزنم

من در کنارت احساس

ارامش میکنم. با اینکه تو

این سالها، دوسه تایی صیغه

کردم ومدتی را باهاشون
بودم. ولی هرگز نسبت به
اونها، ایرو احساسی
نداشتم. همین که ازت
دورم، احساس دلتنگی
میکنم. مرتب چشمای
زیبات و حرکاتت، در نظرم
نمایون میشه. اصلا بدون
.. تو هیچم
خواهش میکنم ازت، بیا
مدتی باهم باشیم. شاید
نیمه ی گمشده ی هم باشیم

باورت میشه تا الان که به

این سن رسیدم برای

رسیدن به تو، اینجور به

!!جلز و ولز افتیدم .؟

— من زندگی سختی رو

گذروندم و دیگه طاقت

دردسر دیگه ای رو ندارم

.دوست دارم توتنهایی

. خودم باشم

— اخه چرا تنهایی ؟

— من بخاطر زندگی بدی

که داشتم ، از همه ی مردا

متنفرم .الان سلول به
سلول بدنم ،ساز مخالفت
رومیزنه .چون نمی خوام
سایه ،یه مرد روی زندگی
باشه !

بی توجه به حرفم ،صندلی
خود رو به سمتم
کشیدوگفت:دیگه حق
نداری اسم اون مرد رو
بیاری ؟حتی توی ذهنت
یادش کنی ؟فقط باید به
!!من فکر کنی .فهمیدی ؟

نفس توی سینم حبس شد
،حتی به گوش های خودم
شک میکنم .هنوز هیچ
محرمیتی نبود و اینطوری
رفتار میکرد .چطور می
تونستم مردی را که همه ی
زندگیم رو خراب کرد
!، فراموش کنم
لب می گزم و برای اولین
بار توی دوراهی می مونم
.راستین کسی نبود که
براحتی دست از سرم

برداره.

پارت پنجاه ویک نویسنده

:بتول منزه

رمان #عشق _ فقط _ خدا



@roman.royai

بعد از حرفهایی که باهم

زدیم از جام بلند شدم

وگفتم: واقعیتش من باید

چند روزی رو فکر کنم. اگه

اجازه بدی تا چند روز دیگه

. بهتون خبر میدم

راستین بدنالم از جاش
پاشد وگفت: صبرکن برم
صندوق حساب کنم و باهات
تا پای ماشینت پیام . بعد
هم بدون اینکه منتظر
جوابم بشه بسمت صندوق
رفت . منم از موقعیت
استفاده کردم و از کافه
بیرون اومدم . با خوردن
هوای آزاد بصورتم، نفس
عمیقی کشیدم . همین که
بسمت ماشین راه افتادم

راستین هم خودش را بهم
رسوند .

– روح انگیز توروخدا مرا
بین هوا وزمین معلق نگه
ندار . من فقط تا پس فردا
یعنی دو روز دیگه منتظرت
می مونم .

– انشالله . تا خدا چه
خواهد . بابت پذیرایتونم ؛
ممنونم .

– نوش جون

– من کمی خسته ام . با

. اجازه میرم
سوار ماشینم شدم . اما او
همین جور ایستاده بود
ومرا نگاه میکرد . تا ماشین
را روشن کردم و خواستم
حرکت کنم بسمت پنجره ی
ماشین اومد . شیشه را
پایین کشیدم . گفت : به امید
خبرهای خوبت .. برو
بسلامت ! . مواظب خودت
! . باش
داخل خونه شدم وبه اتاقم

رفتم .همین جور خودم را

روی تخت پرت

کردم.داشتم به حرفهای

راستین فکر می کردم که

کم کم چشمام روی هم

افتاد و خوابم برد

بعد دو روز با پیام راستین

که نوشته بود :عزیزم من

منتظرم .تورو خدا جوابم

رابده ..یادم اومد که وقتم

... تمومه واون منتظر

وضویی گرفتم ودورکعت

نماز خوندم و سپس به نیت
استخاره قران راباز کردم
.سوره ی نور بود و
استخارم خوب .پس پیام
دادم وگفتم:منتظرم با
. خانواده تشریف بیارید
با این نوشته ام .بالافاصله
بهم زنگ زد وگفت:فقط یه
هفته باهم برای اشنایی
بیشتر و سپس با پدرومادرم
. مزاحمت میشیم
مطمئن باش پشیمون

نمیشی . قول بهت میدم
. خوشبختت کنم .

هرروزی که می گذشت
بیشتر از قبل روند زندگیم
...، تغییر می کرد . گاهی

پارت پنجاه و دو نویسنده
:بتول منزه



@roman.royai.xpiloor

هرروزی که می گذشت
بیشتر از قبل روند زندگیم

، تغییر می کرد . گاهی
وقتی به گذشته می
اندیشیدم ، میدیدم چقدر
زندگیم نسبت به قبل تغییر
کرد . راستین خیلی آهسته
زندگی مرا شبیه به یه ادم
. نرمال کرده بود .
هر بار که همدیگه را
میدیدیم ، برام گل یا هدیه
ای می آورد . توی این هفته
مثل دخترهای عادی کدم
پراز هدیه های راستین

شده بود . هر روز مرا به
تفریح می برد . یه روز هم
ساده و کسل نمی گذشت
هر روز صبح هم را ، با
دسته گل هایی که راستین
برام میاورد . شروع میکردم
و شبها با صدای او بخواب
. میرفتم .
یه هفته زود گذشت . قرار
براین شد که با پدر و
مادرش به خاستگاریم
بیایند . اون روز خونه را به

تنهایی شستم و تمیز کردم
میوه و شیرینی هم خریدم
واونها را آماده کردم. یادم
اومد به روزی که امیر
حافظ و خانواده اش برای
خاستگاریم اومدن. چقدر
خوب بود که پدر و مادرم در
کنارم بودن ولی حالا من
تنهای تنها باید از
خاستگارانم پذیرایی کنم
.یدفه فکری بسرم زد
وموبایلم را برداشتم و به

عمه ی پدرم که خانم بزرگ
صداش مبزدم، زنگ زدم
اون هم مثل من تنها بود
بعد از مرگ پدر و مادرم
گاهی به اینجا میومد و یا
گاهی باهام تلفنی صحبت
میکرد
هنوز داشت بوق می خورد
داشتم از برداشتن
گوشیش نا امید میشدم که
صدای الو جانم؛ امید را در
دلم تازه کرد. سلام کردم

وبعد از حرفهای عادی ازش
خواستم که به اینجا
بیادودر کنارم باشه. بسیار
خوشحال شد وگفت که
تانیم ساعت دیگه خودش
.. را میرسونه

پارت پنجاه و سه نویسنده

بتول منزه:    



@roman.royai.xpiloor

از اینکه در این روز مهم
تنها نبودم خدا را شکر کردم

بعد از تماسم به حموم رفتم.
ودوشی گرفتم ولباسهای
مد نظرم که یه کت وشلوار
بود را پوشیدم وبا کمی از
لوازم آرایشی که داشتم .به
.... صورتم صفایی دادم

روح انگیز بعد مدت‌ها
،چشمانش از خوشحالی
میدرخشید .خوشحال بود
ومرتب ایت الکرسی
میخوند واز خدا می

خواست که این بار
. عاقبتش ختم بخیر شود
با صدای زنگ، بسمت ایفون
رفت. خانم بزرگ اومده بود
باشتاب بطرف درب رفت
واون را باز کرد وبا
خوشحالی بسمت خانم
بزرگ پرواز کرد. خانم بزرگ
با دیدنش، لبخندی زدو
گفت: خوشحالم که رنگ
وروت باز شده. خوشحالم
که خدا نظر لطفش را بهت

نشون داده .باهم بسمت
سالن پذیرایی رفتن .خانم
بزرگ همه چیز را بررسی
کرد و سپس بسمت یکی از
مبلهای بالای پذیرایی رفت
و اونجا نشست .روح انگیز
بسمت اشپزخونه رفت و
چای را دم کرد .می
خواست برای خانم بزرگ
چای بیره که صدای زنگ
درب ،باعث شد که بطرف
درب برود .خانم بزرگ

بسمتش اومد وهر دو درکنار
یکدیگر از مهمونها استقبال
کردن .باورش نمیشد
..هر دو با تعجب همدیگر را
نگاه می کردن و اشک بود
که صورتشون را خیس
میکرد .باورش نمیشد که
خانم مولایی مادر راستین
باشد .بطرفش دوید و
اورابه اغوش کشید .خانم
مولایی چند باری لب های
روح انگیز را بوسید و

گفت: چقدر خوشحالم که
تورو میبینم. و خدا را شکر
که قراره دخترم بشی .. با
این حرف خانم مولایی
، صدایی اونها را متوجه
خود کرد: مامان، نو اومد به
بازار کهنه میشه دل ازار
چه زود مرا فراموش کردی
؟ بابا منم هستم. با این
حرف بسمتش چرخید و
گفت: سلام عزیزدلم. خوش
اومدی!! من روح انگیز

. هستم

پارت پنجاه و چهار

نویسنده: بتول منزه



@roman.royai

.xpiloor

دختر دو طرف پهلوهای

روح انگیز را گرفت

و گفت: من رویام

و خوشحالم که تورو به

عنوان خواهرم و زن

داداشم می بینم. همیشه

مادر در مورد تو برایم
تعریف می کرد و خوشحالم
. که داره به ارزوش میرسه
پدر راستین ،مشت ارومی
به کمر رویا زدو گفت:برو
پدر سوخته؟مارو معطل
کردی .روح انگیز سلامی
کردو بهشون خوش امد
گفت .

راستین که تا اون موقع
سکوت کرده بود گفت:جل
الخالق...ببین چه قسمتی

بوده که دختری که بدل من
نشسته . همون دختری باشه
که مادرم تو این سالها از
. اون یاد میکرد

و در اخر پسری حدودا
هشت ساله با صدای بچه
گونه خودگفت: سلام من
رادوین هستم . وبعد سریع
وارد ساختمون شد . همه با
خانم بزرگ خوش و بش
کردن و بسمت پذیرایی
. رفتن

راستین دسته گل زیبایی
که آورده بود را به روح
انگیز داد و سپس اون نیز به
پذیرایی رفت .

روح انگیز برای همه چای
بردو به همه تعارف زد
و خود کنار خانم مولایی
نشست .

درمورد پدر و مادرش
سوالاتی شد و او ناچاراً
تمام گذشته ی خود را برای
اون ها تعریف کرد .. روح

انگیز بار دیگر در اغوش
خانم مولایی خود را اروم
کرد .

مراسم مثل همه ی مراسم
های خاستگاری نبود . بیشتر
شباهت به اشنایی بیشتر در
مورد همدیگر بود و در آخر
پدر راستین که خود را
رامین معرفی کرد . از اونها
خواست که هرچه زودتر
مراسم عقدا برگزار کنند و
به سر زندگی خود برون . او

دیگر جایز نمیدونست که
روح انگیز بیشتر از این تنها
باشد .

پارت پنجاه و پنج نویسنده

بتول منزه:    



@roman.royai.xpiloor

روح انگیز با حرف اقا

رامین موافقت کرد چون

ازبدو بدو های زندگی

خسته شده بود . دوست

داشت زندگی اروم و ساده

ای داشته باشد و براحتی
و بدون هیچ دغدغه ای به
. درساش بپردازه

طبق گفته ی پدر راستین
. اقا رامین . فردای اون روز
به آزمایش و خرید بازار
رفتن و سپس با مختصر
خریدی که کردن و با ساده
ترین حالت در کنار
عزیزانشون و کمی از اقوام
هر دو طرف به عقد هم در
اومدن و جشن ساده ای

... گرفتن

روح انگیز روزبروز

سرحالترو سرزنده تر میشد

پدر راستین که حالا بابا

جون صداش میزد به روح

انگیز در خرید کمی وسایل

خونه کمک کرد و حالا هردو

در کنار یکدیگر زندگی

. مستقلى براى خود، داشتن

(روح انگیز)

من فقط از خدا یه زندگی

اروم و ساده و بدون درگیر

شدن با چالش های سخت
و پر دردسر را می خواستم
.

چند روزی از زندگی
مشترک من و راستین می
گذشت. بهترین روزهای
. عمرم را می گذروندم
راستین بشقاب پر از میوه را
جلوی روم، روی میز
گذاشت. اشاره ای به اونها
کرد و گفت: برای تو پوست

گرفتم . بخور تا جون بگیری
و بتونی براحتی درسات رو
. بخونی خانم دکتر

– وای نمی خورم راستین
. صبح تا حالا این قدر چیز
میز دادی خوردم که دارم
بالا میارم . بابا فول
فولمر . بعدم دستی روی
. شکم کشیدم

راستین ابرویی بالا انداخت
و گفت : خانم دکتر منرباید
جون داشته باشد و با قدرت

جلو بره و موفق بشه .مگه
نه اینکه باید دندون بکشی
پس باید زور داشته باشی
!

بعد با مسخره بازی ادامه
داد :تو اومدی تو خونه ی
من ،خانم خونه ی من شدی
بعد میگی چیزی نمی تونم
!!بخورم ؟مگه میشه اصلا ؟

پنجاه و شش نویسنده

:بتول منزه    



@roman.royai.xpiloor

بعد کنارم نشست و منو
نزدیک خودش کرد. حرارت
. تنش منو هم گرم میکرد
– نگفتی روحی جونم
،توجه حسی داری ؟
لبخندی زدم و بوسه ای روی
گونه اش کاشتم و گفتم
:من حس زندگی رو دارم
.بالاخره منم زندگی کردن
را یاد میگیرم و زندگیش

میکنم! گاهی با خودم میگم
کاش تورو زودتر از امیر
حافظ می دیدم . ولی بازم
خدارا شکر که تو قسمتتم
!! شدی

دستش را داخل موهام کرد
وسرم را داخل اغوشش
. گرفت .

– راستین

– جون دل راستین

با دلبری گفتم: خیلی دوست

دارم. اصلا میدونی که

دوست نداشتم .اما کاری
کردی که عاشقت بشم
آروم گفتم:دیوونه ات بشم

.
چشماش رو بست و نفس
عمیقی کشید ،خیره ی
چشمم شد و بوسه ای روی
چشام گذاشت واخیشی زیر
لب زمزمه کرد .

دوباره بوسه ای روی
پیشانیش کاشت وگفت:کی
گفته ادم نمی تونه به خاطر

عشقش مرد؟ میدونی روح
انگیز، گاهی خدارو شکر
می کنم که اونجا اومده
بودم و تورو دیدم. اما بازم
خدارا هزاران بار شکر
میکنم که تو کارت چیز
.... دیگه ای بود
خدراشکر که سرراه
یکدیگر قرار گرفتیم
و تونستی بشی محرم دلم و
.شریک زندگیم
روح انگیز حالا که شدی

اکنون که مال منی
رویاهایت را
تنگاتنگ رویاهایم بخوابان
وبه کار ورنج بگو که همه
باید بخوابند

به عشق بگو که دیگر هیچ
کس جز تو نمی تونه تو رویا
هام و تودهنم جای بگیره
بهم قول بده همیشه بهم
اعتماد داشته باش، هیچ
وقت چیزی را ازمن پنهون

نکنی .اگه از دستم ناراحت
بودی بهم بگو .هرگز تودلت
مخفی نکن ..تودیگه منی
پس هرگز خودت رو جدا
ازمن ندون

پارت پنجاه وهفت نویسنده

:بتول منزه    



@roman.royai

— من قبلش فقط تو یه

نگاه از جذابیت های

ظاهریت خوشم اومد و فکر
می کردم موضوع از جای
دیگه ای قراره وتو مثل
بقیه راحت قبول میکنی
بخصوص وقتی فهمیدم
شرایط خوبی نداری .من
مرد هوس بازی نیستم
و نبودم که هرشب تو
فاحشه خونه بگذ ونم .اما
وقتی فهمیدم تو واقعا زنی
هستی که جدای از اون
خونه ی داغون وادماشی

خوشحال شدم . او مدم
ازت عذر خواهی کنم
و بخوام ازت که بامن باشی
ولی وقتی تو ی کافه رفتیم
، حس کردم تو واسم فرق
میکنی . تو خاصی واسم
اخ که با همون نگاهت دلم
! . رو بردی

— شاید باورت نشه . من
بدون اینکهر بفهمم عاشقت
. شدم .

— می دونی چی ازت می

خوام تا آخر عمرم؟
سری تکون دادم که گفت:
– می خوامر خانم دلم
باشی واز اونجا هم تکون
نخوری روحی جونم! تو
روح و روان منی، این
!! ویادت باشه
چند ماهی از ازدواجمون
می گذشت. گاهی رویا و
رادوین مهمون خونمون
بودن. رادوین پسری
شیطون و بانمک بود

هر وقت بخونمون میومد
مرا حسابی میخندوند
راستین و خونواده اش
زندگی را طوری برام رقم
زده بودن که هرگز بیاد
گذشته ام نمی افتادم
هرگز بیاد نداشتم اینجور
شاد باشم .اون روزم
رادوین و رویا خونه ی ما
بودن .چند روزی بود که
حالم خوب نبود ،بخصوص
صبح ها .چند باری حالت

تهوع بهم دست می داد
رویای برام شربت ابلیمو
درست کرد. کمی بهتر شدم
روی بو خیلی حساس شده
بودم. اون روز حالم یجور
خاصی بود. رویا با راستین
زنگ زدو اوفوری خودش
رابخونه رسوند باهم به
دکتر رفتیم.

پارت پنجاه وهشت

نویسنده: بتول منزہ



@roman.royai

بعد از معاینه و شنیدن
حرفام دکتر برام آزمایش
نوشت که متوجه شدیم
باردارم. باشنیدن این خبر
اشک شوق در چشمان
راستین جوشید. جلوی
دکتر مرا بغل کردو چند بار
دور چرخوند. دکتر خنده
ای کردو گفت:درسته
خوشحالید ولی باید از این

به بعد خیلی مواظبشون
باشید .حتما زیر نظر دکتر
زنان باشند و تمام نکاتی که
بهشون گفته میشه عمل
کنن تا زایمانی خوب
. و راحت داشته باشن
با تشکر از دکتر بسمت
خونه اومدیم مادر و پدر
راستین هم خونمون بودن
،مشخص بود که رویا
بهشون خبر داده و اون ها
نگران شده بودن ..همین که

وارد خونه شدیم راستین
بسمت مادرش دوید واون
رابغل کرد وگفت:مادر بزرگ
،چقدر خوبه که بچم مادر
بزرگ جوونی داره !مادرش
باشنیدن این حرف بستم
اومدو مرا بغل کرد
وگفت:خوشحالم
وخدارا شکر میکنم که
خوشبختی هردوتون را می
بینم
بیار مادرم گفت :زندگی

سراشیبی های زیادی داره
،چه خوبه که ادم توی این
سراشیبی ها خدارو
....فراموش نکنه

من مطمئنم با تموم این
سختیها ،بخاطر اینکه خدا
رو فراموش نکردم .اون نیز
مرا فراموش نکرد و کمک
کرد به اینجایی که هستم
🙏 برسم .خدایا شکرت
روح انگیز با صبرو تلاشش
تونست مدرک دندون

پزشکیش را با کمک راستین
و خونواده اش بگیرد
.اوتوانست بهترین زندگی
را برای خودش و خانواده
. اش رقم بزند

...خدایا

من راضی ام به آنچه تو
... برایم مقدر کرده ای

اگر چه تنها

... اگر چه سخت

که هر آنچه است ، پایانش

خوش است 

عشق فقط خدا



(نویسنده: بتول منزله (رویا

پایان: ۱۴۰۱/۵/۲۳ مرداد ماه

پارت پنجاه و نه

ببین چقدر عاشقانه

چقدر تو دل برو

تسکین داده بنده هاشو

تو کتابش یه گوشه نوشته

نگران نباشی ها

حواسم هست تو دلت چی

👉 ❤️ ❤️ 😍 😍 میگذره



❤️ رمان عشق فقط خدا

